

جعفر کازرونی

نقد

شوهر آهو خانم



3

1943

1943

1943

قیمت ۲۷۰ تومان



نشر سهیل



تلخیص و نقد آثار علی محمد افغانی

شهر آهو خانم

جعفر کازرونی

نشر سهیل

تلخیص و نقد و بررسی تشریحی شوهر آهو خانم

جعفر کازرونی

چاپ اول: ۱۳۷۳

تیراژ: ۳۰۰۰

چاپخانه: نوبهار

تقدیم به همسر و فرزندانم

به پاس تحمل تلاشهای پی‌گیر و طاقت‌فرسای این خُردینه

فهرست:

پیشگفتار نویسنده

۵	مقدمه
۶	فصل اوّل
۹	فصل دوّم
۱۲	فصل سوّم
۱۵	فصل چهارم
۲۱	فصل پنجم
۲۸	فصل ششم
۳۳	فصل هفتم
۳۹	فصل هشتم
۴۳	فصل نهم
۴۶	فصل دهم
۴۹	فصل یازدهم
۵۲	فصل دوازدهم
۵۴	فصل سیزدهم
۶۵	فصل چهاردهم
۷۰	فصل پانزدهم
۷۱	فصل شانزدهم
۷۹	فصل هفدهم
۸۱	فصل هیجدهم
۸۹	نقد و بررسی تشریحی شوهر آهوخانم
۹۹	

پیشگفتار

به اعتقاد برخی از هنر دوستان، آثار علی محمد افغانی چون آفتاب روشن و زیباست و آفتاب آمد دلیل آفتاب. و درست به همین دلیل است که آثار^۱ ایشان مورد نقد و بررسی این حقیر قرار گرفته است. دیگر علت را در عشق و علاقه تلخیص کننده و منقد باید یافت. چرا که نقد هنری در هر زمینه ادبیات سبب رشد ادبیات و هنر بوده و راه درست نگارش را برای علاقمندان و جویندگان این سلک متجلی می سازد. البته جوهره اصلی نقد هنر، زمانی آشکار می گردد که برخورد منقد با آثار هنری یک برخورد بی طرفانه و کاملاً علمی و بر طبق اصول صحیح بنیادین هنر باشد؛ نه از روی قصد و غرض و یا مصالحه و مماشات، که این عمل خیانتی بزرگ و نابخشودنی به شمار می رود. چرا که ادبیات هر کشور، تنها سند راستین ملت آن سرزمین به شمار می رود.

و اما چون علی محمد افغانی نویسنده ای است با (رمان) های

۱. اولین اثر مورد تلخیص و نقد و بررسی: افغانی، علی محمد، شوهر آهو خانم، انتشارات امیرکبیر. تهران، چاپ سوم، ۱۳۴۴.

اجتماعی که در زمینه‌های متنوع جامعه کنونی ما آثاری برجسته و درخشان با فرازها و نشیبهای خاص خود دارد سکوت و یا مختصرگویی را انصاف ندیدم و اقدام به نقد و بررسی تشریحی کتابهای ایشان نمودم. لذا، اگر در فصول این کتاب موارد مشابه دیده شد به عنوان تکرار نیست بلکه شرح کامل فصل به فصل می‌باشد.

جعفر کازرونی

علی محمد افغانی

در سنه ۱۳۰۴ (ه. ش) در شهر کرمانشاه مردی پیشه‌ور موسوم به حسین قلی صاحب فرزندى خوش اقبال گردید که نام علی محمد را بر وی گذارد.

علی محمد در همان سالهای کودکی ثابت نمود که از استعدادی فوق‌العاده و هوشی سرشار برخوردار است، چرا که مدارج تحصیلی را با شایستگی یکی پس از دیگری طی می‌کرد. پس از اتمام دوره دبیرستان عازم تهران و وارد دانشکده افسری گردید. بعد از فراغت از تحصیل به کشور آمریکا فرستاده شد اما در مراجعت به ایران توسط دستگاه شاه دستگیر و به زندان افتاد.

علی محمد افغانی در سالهای زندانی بودنش که چیزی حدود چهار و نیم سال بود، اقدام به خلق اولین اثر خود، (شوهر آهو خانم) نمود. دست مایه این رمان تجارب خویش و پاره یادداشت‌هایی بود که توسط پدر و اقوامش در خارج از زندان تهیه و در روزهای ملاقات به وی سپرده می‌شد. این پاره یادداشت‌ها چیزی نبود مگر وقایع و اتفاقات رخ داده شده برای خانواده پدرش حسین قلی. نویسنده در به خامه کشیدن این وقایع نامهای اشخاص داستان را خود انتخاب می‌کند. به عنوان مثال، قهرمان اصلی کتاب سید میران سرابی همان حسین قلی است و شخصیت دوم کتاب، (آهو) کسی نیست مگر مرحوم والده علی محمد افغانی که اخیراً به رحمت ایزدی پیوسته است و...

بنابراین کلیه وقایع رمان توسط خود نویسنده مشاهده و یا درک

شده است. با زندگانی پرسناژهای کتاب از نزدیک آشنا بوده و آنها را کاملاً می‌شناسد. طرز برخورد هایشان، حرف‌هایشان، نحوه زندگیشان، طرز فکرشان، قیافه هایشان، همه و همه را به بهترین وجهی لمس کرده و می‌داند.

و در دنیای نگارش وقتی نویسنده‌ای آدم‌ها و شخصیت‌های اثر خود را شناخت، کارش سهل و ممتنع می‌شود. به دیگر سخن شاهکاری می‌آفریند که برای خودش سهل و آفرینش آن برای سایرین ممتنع می‌گردد.

البته این آفرینش خود پاره‌ای دیگر از عوامل را طلب می‌کند، نظیر، معلومات وسیع اجتماعی، ادبی، فلسفی، علمی و شناخت درست اجتماع و دیار خود، خواه از نظر زبان، نحوه تکلم یا گویش محلی، گونه تفکر، ... و بالاخره مسایل و موضوعات روان شناختی مردم خود.

حال علی محمد افغانی این مرد متفکر و پرتکاپو به کلیه عوامل و ابزار گفته شده مجهز است و دست به کار آفرینش رمانی می‌زند که در نوع خود بی‌نظیر بوده و در واقع جای خالی آن احساس می‌شده است. ما وقتی آثار انوره دوبالزاک نویسنده توانای فرانسه را می‌خوانیم، گویی قرن ۱۸ میلادی در جلوی چشمانمان مجسم و زنده می‌شود. باباگوریوی بالزاک هنوز جلوی چشم ماست و زنده است. یعنی بالزاک، اجتماع خود را شناخته و دست به کار آفریدن (تیپ) زده است، آن چنان‌که هرگز شخصیت‌های آثار بالزاک از یاد

نمی‌رود. و نمونه‌های آنها در جامعه، فراوان دیده می‌شود. و اکنون زمان پرارزش (شوهر آهو خانم) می‌رود که در این زمینه ره‌گشا باشد.

فکر می‌کنم به جای قلم‌فرسایی، بهتر باشد، خوانندگان محترم، خود باقی مطالب را در متن تلخیص شده و نقد و بررسی این کتاب مطالعه فرمایند و آنگاه قضاوت را به عهده بگیرند.

و ناگفته نماند، تمامی آثار افغانی به ترتیب آفرینش؛ تلخیص و نقد و بررسی تشریحی شده است که به صورت جلد‌های متوالی چاپ و نشر خواهد گردید.

بعد از ظهر یکی از روزهای زمستان سال ۱۳۱۳ بود. آفتاب گرم و دل چسبی که تمام پیش از ظهر بر شهر زیبای کرمانشاه نور افشاندن بود با سماجی هر چه افزونتر می‌کوشید تا آخرین اثر برف شب پیش را از میان بردارد. آسمان صاف و درخشان بود. کبوترهایی که در چوب بست شیروانیهای خیابان لانه کرده بودند در میان مه بی‌رنگی که از زیر پا و دور و بر آنها بر می‌خاست با لذت و مستی پر غروری به جنب و جوش آمده بودند؛ مثل اینکه غریزه به آنها خبر داده بود که روزهای برف و باران سپری شده و موسم شادی و سرمستی فرا رسیده است. در خیابان همه چیز آرامش معمولی خود را طعم می‌کرد؛ درشکه‌ای که لک‌لک کنان می‌گذشت؛ گذرنده‌ای که دستها را در جیب پالتو کرده سر را به زیر افکنده بود و پی‌کار و زندگی خود می‌رفت. فروشنده‌ای که در پس پیش خوان دکان مشتری را راه می‌انداخت، هیچیک در کار خود شتابی نداشتند سنگفرش پیاده‌رو اندکی خیس بود و ناودانهای دیواری پنهانی زمزمه می‌کردند...



کتاب با چنین مقدمه زیبایی آغاز می‌شود. «سید میران سرابی» شخصیت اصلی رمان پشت دستگاه ترازوی دکان نانوايي سنگكي

واقع در کمرکش خیابان، زیر کوچه کوتاهی که به مسجد حاج شهباز خان سرباز می‌کرد، ایستاده و به کار خود مشغول است.

سید میران مردی است مردانه و دست و دلگشاده. خانه‌ای بزرگ دارد که در محله قدیمی برزه دماغ کرمانشاه و در کوچه علی خان گر واقع است، همسایه‌هایی پاکدل و کم دست در خانه نگهدارند و دارای یک زن و چهار فرزند قد و نیم قد است. همسرش «آهو» از نظر فن خانه‌داری، همسایه‌داری، بچه‌داری و شوهر داری تمام زن است و هیچ چیز کم ندارد. حدود سی سال دارد. بچه‌هایش به ترتیب (کلارا) یازده ساله، (بهرام) نه ساله، (بیژن) شش ساله، و (مهدی) حدود دو ساله می‌باشند.

ماه روزه است و سید میران سرابی، که او را مشهدی میران هم می‌گویند - روزه است. در شبکه‌ای از خیابان در حال عبور کردن است و (آقا شجاع) که همکار سید میران است با دیدن او از در شبکه پیاده می‌شود و می‌گوید مگر امروز سه شنبه نیست که قرار است اعضای صنف در منزل شما جمع شوند؟ سید میران پاسخ می‌دهد که قرار به بعد از ظهر روز پس از عید فطر موکول گردیده است. در بین گفتگوی دو همکار زنی جوان و چادر سفید در نبش دکان بغل جرز ظاهر می‌شود و سید میران که همچنان مشتری‌ها را راه می‌اندازد برای بار دوم زن چادر سفید را مورد سؤال قرار می‌دهد که چقدر نان می‌خواهد، سپس مقداری نان کشمان به او می‌دهد و وقتی صدایش می‌زند که برگردد و باقی پول خود را پس بگیرد، زن با لبخند گرمی

دندان طلایش را نشان می دهد و می گوید: روزه برای آدم هوش و حواس نمی گذارد. سید میران به او روی خوش نشان می دهد و بعد از ظهر روز بعد که این زن برای گرفتن نان به در دکان می آید، بچه ای کوچک به نام «فرخ» در بغل دارد. ریگی دست بچه را می سوزاند و گفتگوی بین سید میران و زن گرم می شود. زن می گوید که مدتی است از شوهر خود طلاق گرفته است و یک دختر و یک پسر دوقلو دارد که نزد پدرشان مانده اند و «فرخ» نوه صاحبخانه اش می باشد. سید میران نامش را می پرسد و زن می گوید که نامش «هما» است. مرد نانوا با وجود دارا بودن اهل و عیال ناگهان فریفته او می شود و دیگر نمی تواند آنی از فکر و خیالش آسوده باشد.

آهو شوی خود را حواس پرت و پریشان می بیند به طوری که بین رکعتهای نماز خود دچار شکیات می شود، در شگفت می ماند، اما تنها فکری که از ذهنش خطور نمی کرد اینکه مشهدی میرانش ناگهان عاشق دل خسته زن دیگری شده باشد. حبیب ترازودار دکان هم که در دست و دل پاکی لنگه نداشت از قهر خود دست برداشته و به دکان بازگشته بود و دیگر مشهدی - سید میران - مجبور نبود توی آن چله کوچیکه سرد و حرامزاده زمستان آن هم در ماه روزه و روزه داری به دکان برود. با این وجود آهو متوجه است که شوهرش سخت پکر است و دعوت بعد از شام ننه بی بی و دخترش رعنا را که شوهرش کارگر شهرداری است رد می کند که آهو می گوید خوب نیست حالا ننه بی بی خواهد گفت: هان! پس مشهدی، داماد مرا که سپور شهرداری است داخل آدم حساب نمی کند که به خانه ما نمی آید، کسرش می آید.

مشهدی میران می گوید: ... می خواهم به خانه (یاور) رئیس امور اداری تیپ بروم... به علاوه باید سری هم به دکان بزنم، شگرد دوم بار امروز پایین نیامده است. سلیمان را به آسیاب فرستاده ام نمی دانم برخواهد گشت یا نه؟

آهو می بیند شوهرش بر سر خلق نیست. فکر می کند شاید موضوع

از ناحیه شهردار و هارت و پورتهای اخیرش آب می خورد که گفته بود می خواهد نان را ارزان کند. در دل زن نگرانی کوچکی راه پیدا می کند که نکند شوهرش در رام کردن شهردار جدید موفق نشود و از لحاظ ریاست صنفی اسباب شکستش فراهم گردد. زندگی خانواده سید میران همواره از شادی و خوشبختی لبریز بود، از همان موقع که کلاغها دسته دسته از روی حیاط پر می زدند و به سوی مغرب می رفتند، هوا، مژده شب، به خانه آمدن شوی و آرامش شبانه را می داد، دل آهو غنچ می زد... بچه های او که شادی و گرمای زندگی در زیر پوستشان می جوشید، قاطی همسالان خود آفتاب مهتاب بازی می کردند. در حیاط بزرگ از این طرف به آن طرف می دویدند... کامیابی و رونق کار مرد در خارج، وظیفه شناسی پر شور، نظم و ترتیب و علاقه زن در داخل خانه، چنان کانون آرامش و آسایشی به وجود آورده بود که پرتو گرم و فروزانش گذشته از آدمها بر اسباب و اشیاء خانه نیز تابیده بود. موقع صرف شام «نقره» زن «گل محمد» که از اجاره نشینان این خانه اند، می آید، می ایستد جلوی ایوان اما در داخل شدن به اتاق دو به شک می ماند.

- گویا نقره زن گل محمد بود؛ حتماً آمده است پول بگیرد. مگر شوهرش هنوز به خانه نیامده است امروز سه روز است که چیزی برای ما بوجاری نکرده است.

آهو جواب می دهد:.... از اینکه باغ را به آنها اجاره نداده ای از تو دلگیر شده اند.

سید میران می گوید:.... نه امسال بلکه از این پس هیچ سالی باغم را
اجاره نخواهم داد...

آهو نقره را که به اتاق خود رفته بود صدا می زند. سه قران پول
خورد و یک لقمه غذا برای جلال به او می دهد و می گوید اگر گل
محمد خانه بود می فرستادش تا خانه ننه بی بی که بگوید آن شب
نمی توانند به خانه آنها بروند نقره می گوید خودش زود می رود پیغام
را می دهد و بر می گردد.

- ننه بی بی به اتفاق دخترش رعنا تا دو سال پیش از آن در این خانه
و در همان زیرزمین که نقره مسکن داشت می نشستند.

شبی سید میران از خانه دوست و همکارش میرزا نبی بعد از صرف افطاری قدم زنان به طرف خانه خود می رود و درباره کشمکش آینده بین صنوف نانوا و آسیابان می اندیشد، هنگام عبور از سبزه میدان، هما را با همان چادر سفید و سر و وضع فقیرانه می بیند که شتابان گام می زند. با خود فکر می کند:

- بی آنکه بگذارم ملتفت وجود من در دنبال خود بشود، سیاهی به سیاهی اش گام برخوادم داشت. خانه اش را خواهم یافت و همین امشب یا حداکثر صبح فردا یکی از زنان همسایه یا خود آهو زخم را پیشش می فرستم تا از حالش جو یا شوند. در این صورت اگر به راستی احتیاج به کمکی دارد یا گرهی در کارش هست آشکار خواهد شد.

سپس در کوچه های تنگ و تاریک شهر با او هم صحبت می شود؛ هما می گوید در خانه ای بدنام واقع در کوچه صنعتی روبه روی حمام سرتیپ به سر می برد و جوانی به نام البرز او را با خود به آنجا برده است و امیدوار بوده است آن روز را که ایام سوگواری و احیاء بوده خواهر شوهر سابقش برای دیدن دسته های عزاداری از خانه بیرون می آمده و بچه ها را نیز با خود می آورده اما از ساعت دو بعد از ظهر تا آن وقت شب در دالان یکی از خانه های آن کوچه در محله فیض آباد

به انتظار ایستاده اما آنها از خانه بیرون نیامده‌اند. بعد معلوم می‌شود که هما خود را در همان خانه بدنام که متعلق به حسین خان ضربی است پنهان کرده و به البرز گفته‌اند هما از آن خانه رفته است و بدین ترتیب او از چنگ دزد درآمده و گیر رمال افتاده است که سید میران قول می‌دهد از خانه حسین خان نجاتش بدهد. هما به او می‌گوید که او در آن خانه با مرد وزنی پاردم سابیده و افسونکار مواجه می‌شود و او در مدت سه و نیم ماه گذشته بابت خوراک و پوشاک و هیزم و زغال زمستان مبلغ بیست و هشت تومان پول از حسین خان دستی گرفته است و به این مبلغ کرایه فرش و اثاث و اتاق هم علاوه می‌شود که روی هم رفته بدهکاریش به صد تومان بالغ می‌شود.

حسین خان به هما تعلیم رقص می‌دهد و خود ساز می‌زند و قصد دارد از او ستاره رقص بسازد تا از وی نهایت استفاده را برده باشد. سید میران، حسین خان ضربی را می‌شناسد و می‌گوید که او را سه سال پیش در جشن ختنه‌سورانی بچه‌هایش دعوت کرده و دو رقصه همراه او بوده‌اند که خوش افت و جوان و خواهر بوده‌اند. هما می‌گوید (بدری) خواهر بزرگتر که هنوز در دسته اوست از شوهر خود که ده سال پیش مرده است بچه‌ای دارد که از راه رقصی خرجش را در می‌آورد. سید میران می‌گوید حسین خان در حوری آباد دکان تعمیر آلات موسیقی دارد و مرد با کله و چیز فهمی است، حافظ در جام شرابش عکس رخ یار دیده است و این مرد در وجود تو سکه‌های طلا را و با هما قرار می‌گذارد که فردای آن شب به در منزل حسین خان

برود بگوید که از طرف شوهر هما آمده است تا او را با خود ببرد و فردای آن شب، اوّل صبح سید میران به در منزل مرد مطرب می رود و می گوید: من با خانم قدبلندی که یک دندان طلا دارد به اسم هما کار دارم.

از طرف شوهرش آمده ام بلکه بتوانم وسیله برگشتنش را به سر خانمان و زندگی اش فراهم کنم. حسین خان می گوید:

- ... همان شوهری که او را سه طلاقه کرده است؟

و سید میران را به داخل خانه راه می دهد و با اشاره زنش می گوید: نگفتم مگذار تنها بیرون برود؟ مرغک طلایی خانه مرا خراب کرد. هما نقش ایفاء کرده و تظاهر می کند که به هیچ وجه حاضر نیست به همراه این مرد به خانه شوهرش برگردد و زهرا رشتی همسر حسین خان نیز به هما می فهماند که بگوید «نه» و قال قضیه را بکند، نرگس، دخترش می گوید: روی زندگی فرد دیگری سایه نینداز و بنده خدا را ایزگم نکن.

و بالاخره هما خطاب به سید میران می گوید:

- ... اوّل بچه های مرا بدهد ببینم در این مدّت با آنها چه جور تا کرده است؛ ببینم او که ناقه را پی کرد با کُره اش چه رفتاری نمود... و بعد از آن هم این آقا - حسین خان - نماینده من است هر صحبت و گفتگویی دارید با او بکنید، همین.

روز بعد سید میران به دکان حسین خان می رود، او مشغول سیم کردن سازی است و می گوید:

- تصمیم هما همان است که دیروز گفت؛ آیا شما با حاجی بنا - شوی سابق هما - نسبتی دارید؟ و سید میران در جواب می گوید که دوستی چندین ساله با حاجی بنا دارد و درباره محلل، کارگر پیری دارد که ما در زاد مرد نیست و برای یک شب هما را به عقد اسمی وی در می آورند.

حسین خان می گوید که سید میران اصرار به بازگشتن هما به خانه شوی سابقش نکند و فقط بچه هایش را به او برساند کافی است و می افزاید که هما خواهان بسیار دارد و برای همین در بیرون از منزل لباس کهنه می پوشد و اگر برایش می شد شکنجه گاو به سر و صورت می کشید تا مردم او را زشت ترین موجود بدانند و اگر یک شوهر قابل اعتماد برایش فراهم شود بهتر است تا آن سگ نگهبان دوزخ! و اگر شما حاضر هستید شوی او شوید و تاج یونن^۱ بر سرش بگذارید من از تمام حقم نسبت او می گذرم؛ اما روح او را نمی توانید به تصرف در آورید، توجه کنید، جان مطلب در یک عشق حقیقی مانند هنر در کمال آن است، روح این زن آن مرغ شیدا و مدهوشی است که شیفته عوالم اثیری دیگر شده است؛ عوالمی که فقط من به اسرار آن آگاه هستم و می توانم به وی تفویض کنم اگر شما خانه مرا برای او جهنم حساب کنید شکی نداشته باشید اوریدیس^۲ آن را به بهشتهای زندگی

۱ - تاج یونن بر سرگذااردن، کنایه از عروسی است.

۲ - اوریدیس همسر ارفه، هنگامی که به استغاثه شوهرش عمر دوباره می یافت و از جهنم بیرون می آمد به عقب سر نگرست و دوباره به جای اول خود بازگشت.

معمولی ترجیح می دهد و همان جا می ماند و سپس می افزاید که عشاق سینه چاک او فراوانند و دست از سرش برنخواهند داشت و اشاره به داستان فاجعه آمیز سلطان علی خان زند^۱ و شاخ نبات می کند و همارا یک اسفنگس^۲ به تمام معنا می داند که چون آب متلون و چون آتش یکرو است عشقش پستانکی است که گول می زند اما سیراب نمی کند... به درد آدمکی از قماش همان البرز عاشق قلابیش می خورد که نه پدرش معلوم است و نه مادرش، نه به درد شخص متدین و محترم و متین و معرفت آموخته ای چون شما که سید میران می گوید زیبایی هما از حیثیت شخصی و اجتماعی او زیباتر نیست و حاضر نیست سعادت زن و فرزند خود را فدا بکند.

سپس با یکدیگر قرار می گذارند همان روز حدود ساعت پنج بعد از ظهر در منزل حسین خان ملاقات دیگری داشته باشند و بعد از ظهر همان روز پسری همسن و سال عبدل شاگرد دگانش او را به سمت اتاقی هدایت می کند و می گوید:

- حسین خان حالا چند دقیقه ای کار دارد، مشغول تعلیم دادن و تمرین است و به زودی خدمت خواهد رسید. سید میران متوجه می شود که نوای ساز از اتاق پهلویی است که حسین خان گیتار می زند

۱ - سلطان علی خان زند پس از مرگ کریم خان زند محبوبه او را شاخ نبات که در زیبایی سرآمد دوران بود برداشت و از غوغای سیاست کناره گرفت و به کرمانشاه رفت. لیکن چون از سوی محمدشاه و سایر اراذل حکومت در امان نبود اول شاخ نبات و سپس خود را هلاک کرد.

۲ - اسفنگس گول افسانه ای یونان باستان، معمایی با خود داشت که از هر کس می پرسید و از جواب عاجزش می دید نابودش می کرد.

و هما با شور و دلربایی هرچه افزونتر می‌رقصد و هنگامی که شامگاه فرا می‌رسد و برق اتاق روشن می‌شود سید میران از پس پرده کلیه حرکات نرم و موزون او را می‌بیند و شور و شیدایی در خود احساس می‌کند اما سرانجام تعصب مذهبی بر این احساس غلبه می‌کند، صندوقچه چوبی رویه مخملی را که خریداری کرده و توسط عبدل به این خانه آورده است، می‌گذارد و بی آنکه چیزی بگوید خانه را ترک می‌کند. چرا که او هما را کامارگوی^۱ ایرانی الاصلی می‌دید که آمیزشش با کاسبکاران بی‌درک و ذوق محال است. و یا او را ساخارینی می‌داند که از فرط شیرینی هیچ زنبور عسل عاقلی جرأت نشستن بر آن را ندارد ولی از سویی می‌اندیشد اگر هر چه هم او تر دامن باشد چون فرینه^۲ رأی بی‌گناهی را می‌گیرد - بی‌گناهی این کرد زاده جوان را که با شوری بیشتر از سالومه رقاص در محضر یک افیونی پیر و خاکستر نشین کمر پیچ و تاب می‌داد و در این اندیشه پیوسته زیر لب تکرار می‌کند:

نه او باید در همین خانه بماند. این قدم خیر پیش کش آن مبارک!

۱- رقاصه اهرای پاریس در قرن ۱۸ میلادی.

۲- فرینه زن زیبایی که در ساختن ونوس مدل پراگزیتل قرار گرفت، دادگاه یونان به جرم روسپی‌گری این زن را به محاکمه کشید. فرینه در پیش چشم قضات لخت شد. دادگاه تحت تأثیر زیبایی خارق‌العاده اندام او قرار گرفت و رأی بر برائتش صادر کرد.

سه روز پس از گذشتن از ماجرای ترک خانه حسین خان، سید
میران تنگ غروب که از دکان نانوايي خود راهی خانه اش می باشد،
مردک مطرب را می بیند که مریض احوال است و به اتفاق همسر خود
به محكمه دكتر می رود. او نیز فرصت را غنیمت می شمارد و به خانه
حسین خان می رود. هما در را به رویش می گشاید و می گوید:

- همین لحظه در حیاط با خودم فکر می کردم که به سراغ تو بیایم...

سید میران می گوید:

- مگر تو خیال کرده ای که من همیشه در دکان هستم!

سپس هما می گوید:

-... من همان روز پیش از آمدن شما در استنطاقی که می شدم رُک
و راست به این مرد گفتم، هر خاکی دارد می تواند به سرش بریزد، که
من به کار رقاصی ذره ای علاقه ندارم؛ دور مرا با قلم قرمز خط بکشد
که به زودی رفتنی هستم؛... ضمناً حسین خان هم از وقتی من این
حرف را توی رویش زده ام مریض شده است. زنش می گوید سده
جگر کرده است و خورش به گردن تست. و بعد می افزاید که سید
میران در آن هنگام شب او را با خود به خانه ببرد که مرد در برابر این
پیشنهاد غافل گیر می شود و می گوید:

- اما عجالاً شب است. من قبلاً به زنم گفته‌ام برای رعایت ایمنی از خطرات احتمالی بهتر است اتاق پهلوی دست اتاق میهمان خانه را به آدم مجرد یا به خانواده کم جمعیتی اجاره بدهیم. و هما می‌گوید:

- به خانه شما، برای دریانی؟! بد فکری نیست! یک بلاتکلیفی پشت سر بلاتکلیفی دیگر. با این وجود قبول دارم به شرط اینکه به این زودی‌ها بچه‌هایم را به من برسانی، بعدش هم دستم را به کاری که رضای خدا و روزی بنده در آن باشد بند کنی... و قرار بر این می‌شود روز و ساعتی که هما برای اتاق خالی به در منزل سید میران سرابی می‌رود بگویند دو بچه هم دارد که بعداً به او ملحق خواهند شد و وقتی همسایه‌ها بفهمند مطلقه است بیشتر دل به حالش می‌سوزانند و از حال و احوالش جویا می‌شوند و سید میران نام و نشانی دقیق منزل خود را به او می‌دهد و به امید دیدار فردا ترکش می‌کند... اما چه انتظار بی‌حاصلی؛ راست گفته‌اند که خوبان وفا ندارند، همان‌ها تنها آن روز بلکه در سه روز انتظار بعدی نیز نشان می‌دهد که اصولاً قرار خود را از یاد برده است. تأخیر معشوقه از نظر عاشق معمولاً نه گناه است نه عقوبت، چاشنی عشق است؛ کششی است که لطف دلبری را افزون می‌سازد. ولی مگر این زن در مقابل او قصد دلبری دارد؟ و هر بار سید میران در فکر و نگرانی دست می‌برد سیگاری بکشد؛ متوجه می‌شود روزه است. بیش از پیش بی‌قرار می‌شود اما با روشن شدن برق خیابان که شیپور فرا رسیدن هیمنه شب است نومید می‌شود میعادگاه را ترک می‌کند و قدم زنان و اندیشه‌کنان می‌رود، به سرکوچه

صنعتی می‌رسد و در دل می‌گوید:

- اکنون شب است و دور نیست مانند آن روز حسین خان و زنش به دکتر رفته باشند؛ کارست و شد... باید ببینم داستان من و این کولی زاده خوشگل به کجا خواهد کشید.

تصوّرّات جدید گوشه‌هایش را داغ می‌کند، لیکن قلبش می‌تپد با همه احوال از رسوایی بیم داشت، برای آنکه کسی در کوچه بدنام او را نشناسد، یقه پالتو را بالا می‌کشد و لبه کلاهش را پایین می‌کشد، دستهایش را در جیب می‌کند و در حالی که سیگار گوشه لبش چهره‌اش را اندکی روشن می‌کند، بی‌تصمیم و مردد پیش می‌رود و گاهی خود را سرزنش می‌کند؛ اصلاً ترا بگو مرد، که بعد از باد پنجاه تازه بید چل چلیت گل کرده، یکی نیست از تو بپرسد آخر آدم عاقل مگر دعای سرت را گم کرده‌ای؟! تو را که اگر زودتر زن گرفته بودی الآن نوه‌هایت دور و برت جمع بودند چه به این غلطها، اگر همان شبی که مثل این غرتی قشم‌شم‌های خیابانی دنبال او افتادی دست خدا یقه‌ات را گرفته و پته‌ات را به آب داده بود چه خاکی به سر می‌کردی؟! و با این اوهام و خیالات از کوچه صنعتی بیرون می‌آید و به در دکان خرازی فروشی که قبلاً چند تیکه جنسی خرازی از جمله یک جفت کفش پاشنه بلند و یک پیراهن کش خریداری کرده بود می‌رود و اجناس را می‌گیرد که به آهو بدهد گرچه آنها را به قصد هدیه برای هما خریده بود اما حالا دیگر از خر شیطان پیاده شده بود. اما دست بر قضا در خیابان هما را همراه دختر حسین خان و همان بچه

سه ساله به نام فرخ می‌بیند و دوباره سوار خر شیطان می‌شود:

- په! هما خانم این تو هستی؟ گلی به گوشهٔ جمالت با این قولی که دادی و وفا کردی... هما می‌گوید: همین چند دقیقه پیش با نرگس خانم حرف شما را می‌زدیم از من می‌پرسد کارت با حاجی بنا به کجا رسید، می‌گویم هنوز نتیجهٔ اقدام آقای سرابی دستگیرم نشده است. و ضمن گفتگو معلوم می‌شود حسین خان در خانه به حال مریضی افتاده است و اکنون هما و دختر او نرگس به دنبال پیچیدن نسخه‌اش هستند که یک قلم دارویش باقی مانده، سید میران نسخه را می‌گیرد تا پس از گرفتن داروی باقی مانده در خانهٔ حسین خان بدانها ملحق شود و بستهٔ اجناس خرازی را به عنوان هدیه‌ای از جانب حاجی بنا به هما می‌دهد تا در حضور نرگس حفظ ظاهر کرده باشد. سید میران سوار درشکه می‌شود، می‌رود و وقتی بر می‌گردد آنها را می‌بیند که تازه به کوچهٔ صنعتی رسیده‌اند، به اتفاق وارد خانهٔ حسین خان می‌شوند.

در حیاط نرگس به هما التماس می‌کند که یک آن شب را هم پیش آنها بماند و هما می‌گوید:

- مگر سگِ حاجی آباد است که با یک موج کشیدن خشک و خالی، چهار فرسخ به دنبال قافله‌ای بدود و از آنجا گشنه و تشنه با قافلهٔ دیگری به شهر برگردد.

نرگس که ظاهراً پی برده است موضوع حاجی بنا و برگشتن دوبارهٔ هما به خانهٔ او دروغی مصلحتی است خطاب به هما می‌گوید:

- امشب با او قرارهایت را بگذار، شرطهایت را تمام کن، این

فرصت کمتر به چنگت می آید، بخت بیدار شده تو بود که پیرو پتیاره را روی هم کله پا کرد.

هما، سید میران را به اتاق خود راهنمایی می کند و برای افطاری میهمان خود سماور آب و آتش می کند و مرد می گوید:

- بی هیچ رودربایستی یا ملاحظه به من بگوئید در چهار شب و روز گذشته قطعاً به آن پیشنهاد، خوب فکر کرده اید؟
زن می گوید:

- والله آقای سرابی چه بگویم. من یک زن بیشتر نیستم به خانه شما آمدن آن هم با وضع و شکلی که مسلماً حرف از آن در می آید کار درستی به نظر نمی آید... به علاوه شما می دانید دیوار زن بیوه در هر کجا که باشد کوتاه است. اکنون که من زندگی در جامعه را انتخاب کردم، دیگر شتر سواری و دولا دولا رفتن معنی ندارد.

و با این جمله موهای طفل را که پهلویش ایستاده است نوازش می کند، سید میران می گوید:

- دل نخواسته و عذر بسیار، اگر حرفی هست غیر از این چیزی نیست. اگر همچنان نود درصد مردم این ولایت که زیر سقف دیگران روزگار را به کرایه نشینی و خانه به دوشی می گذرانند شما نیز به طور ساده و معمولی بیایید و در آنجا اتاقی بگیرید و بنشینید؛ چه حادثه ای اتفاق خواهد افتاد؟

سید میران در این گفتگو سعی دارد هما را به شوهر کردن متقاعد سازد.

هما، فرخِ پسرکِ نرگس را نزد خود نگه می‌دارد، چون می‌داند آنجا که بچه هست شیطان را راهی نیست و وجود بچه در اتاق مانع گمان بد از جانب صاحبخانه و خود میهمان می‌شود، هما با این در و آن در زدن بالاخره منظور اصلیش را بیان می‌کند و می‌گوید که در زندگی طفل زیر گلیم زدن کار عاقلانه‌ای نیست و بهتر است یک عقد موقت به سر او ببندازد و با ابراز این خواسته خود را از بار سنگین غم خلاص می‌کند و گفتگویشان خدا پیغمبری و روشن و بی‌ریا می‌شود و سید میران می‌گوید که او هیچ فکر کرده است دارای زن و چهار فرزند است. در این موقع برق می‌رود، بچه هم که برده شده است وضع آن دو در زیر نور خوشرنگ و لطیف لامپا بسیار شاعرانه می‌شود. زن چادر از سر می‌افکند، ناز و عشوه دارد و دیگر به کلی حالت پدران و نصیحت‌گویی از سر سید میران می‌پرد و غرق تماشای دلبر می‌شود و آنگاه بسته هدیه روی طاقچه را باز می‌کند. زن کفشها را برای امتحان کردن به پا می‌کند. ادا و اطوار نشان می‌دهد و قند توی دل مرد آب می‌شود و از فرط حواس پرتی آتش سیگار گوشه‌ای از شلوارش را می‌سوزاند...

مسئله‌ی عشق در قاموس انسانی چندان که غریزی است اختیاری نیست. کورش کبیر علی‌رغم وسوسه‌هایی که از هر سو محاصره‌اش کرده بود به پان‌ته‌آ زن زیبای شوشی ننگریست تا مبادا عنان عقل و اختیار از کف بدهد و دل به مهر وی ببندد... گردش یک دقیقه‌ای زن خوش قد و بالا همچون رؤیایی خلسه‌آمیز از نظر مرد مؤمن ساعتها

گذشته بود. سید میران در جواب هما که می پرسد اینها را برای چه کسی خریده است می گوید: «برای همان کسی که خودش نیز می داند دوستش دارم» و اکنون هما می گوید: «هدیه شوهرم را از جان و دل می پذیرم» و روی کلمه (شوهرم) هوسبار و پر معنی تکیه می کند و بوی سوختن شلوار او را که می شنود با دلسوزی یک همسر حقیقی به سوی او می شتابد و در حالی که با دست آن را خاموش می کند ندا می دهد:

آخ، آه! چه حیف شد!

پس بگو این تو هستی که می سوزی.

و هنگام وداع کردن برق اتاق روشن می شود و مرد آخرین تصویر عشق را از آن همه شکوه و هوس و زیبایی به صفحه ذهنش می سپارد و شور و خوش بینی راهی خانه خودش می شود و حتی دیگر مزاحم آن پسرک غرتی سرخاب مالی که محصل نظام است و به هوای دختر همسایه سرکوچه آنها می ایستد نمی شود.

دو روز از عید فطر می‌گذرد. طرف عصر است و بچه‌ها که از مدرسه و مکتب باز گشته‌اند توی حیاط به بازی مشغولند. نقره هم می‌آید سراغ پسرش جلال که سینی آب نبات را به او بدهد ببرد بفروشد. آهو با چشم‌های دود رفته، هیزم ترنیم سوزی را لب حوض می‌برد و در آب فرو می‌کند و با نقره در بارهٔ جلال و گستاخی‌اش گفتگو می‌کند و به آهو می‌گوید که مشهدی میران او را به جای عبدل به پادویی دگان ببرد، در این هیرو ویر یکدفعه بچه‌ها دست از بازی می‌کشند؛ همه جا ساکت می‌شود و همگی با شگفتی کامل سید میران را می‌بینند که به اتفاق زنی جوان و چادر سفیدی داخل خانه می‌شود و موقعی که برای گرفتن کلید اتاق آبدارخانه به نزد آهو مراجعه می‌کند رنگ به رخسار ندارد و در جواب همسرش که می‌پرسد این زن همراه تو کیست می‌گوید:

- یکی از بندگان فراوان خدا، یک عترت ویلان مانده و بی پناه که از شوهرش طلاق گرفته و چون جا و مکان ندارد، دو سه شبی اینجا میهمان تست.

زن ساده دل می‌پرسد:

- این همان زن حاجی ملایری خمیرگیر دگان است که می‌گفتی

دایم با هم در کشمکش طلاقند؟

سید میران در جواب می گوید:

- نه، زن شخصی به نام استاد حاجی بنا است که خانه اش در محله

فیض آباد است.

آهو می گوید:

- خب، حالا هر که می خواهد باشد، میهمان عزیز خداست.

سپس هما را به اتاق نشیمن هدایت می کند و حتی چادر خود را به او می دهد تا چادر میهمانش که در اثر بارندگی پیش از آن خیس شده بود خشک شود و همین که می فهمد زن بیچاره از شویش یک جفت دوقلوی پسر و دختر دارد، محض تسلی خاطر وی و تازه کردن نفس از حاجیه خانم همسایه بسیار مهربان خود خواهش می کند تا قلیانی چاق کند و بیاورد. و سید میران در کنجکاوی های بعدی آهو، به او می گوید که در مسجد حاجی محمد تقی، پس از نماز آقا او را صدا زده و گفته است زن ضعیف مطلقه ای است که از بی باعثنی به مسجد پناه آورده است، کسان او دور، و در دهاتند مدتی این زن را در خانه خود نگهدار شاید شوهرش او را رجوع کند و یا اقوامش به زودی بیایند و او را با خود به ده ببرند.

فردای آن شب سید میران برخلاف معمول دیر از خانه بیرون می رود تا فرصتی به دست بیاورد و به هما بگوید که به آهو ماجرای سه طلاقه شدن را نگوید و او را از دوگویی بر حذر دارد. هما پس از بیرون رفتن مرد، تر و فرزند جارو را از دست آهو می گیرد و مشغول کار

کردن می‌شود. همسایه‌ها ماجرای مسجد حاج محمد تقی و هما را باور نمی‌کنند و پشت سرش صفحه غیبت می‌گذارند از جمله خورشید خانم زن آقا جان، صفیه بانو مادر حاجیه خانم که پیرزنی است سفید موی و خود حاجیه خانم در این باره پیش دستی می‌کنند. عصر همان روز هما می‌رود و با یک حمال، اثاث مختصر خود را می‌آورد و در خانه سید میران سرایی جایگیر می‌شود.

پیش از این سید میران کلیه قرض هما را به زهرا رشتی زن حسین خان می‌دهد که این زن می‌گوید بیست تومان دیگر بابت زعفرانی که برای هما خریده تا دم کرده‌اش را بخورد باید بدهد.

مرد پول را می‌پردازد اما نمی‌تواند تعجب نکند چرا که دم کرده زعفران را برای سقط جنین می‌خورند.

هما در خانه سید میران آب و جارو می‌کند، تشک و لحاف بچه‌ها را می‌شوید، پخت و پز می‌کند و می‌گوید که نام فامیلی‌اش زندی است و پشت چهارمش به کریم خان زند می‌رسد و سید میران می‌گوید که از قدیم گفته‌اند میهمان تا سه روز عزیز است و بعد از سه روز گوشتش لذیذ است و هما در جواب می‌گوید که گوشتش لذیذ است اما میان گوشت لذیذ استخوانهای تیزی هم هست که گلو را می‌گیرد و آنگاه اضافه می‌کند که زودتر باید تکلیفش را روشن کند و سید میران در جواب می‌گوید:

- آری، آری، من هم همین را می‌گویم. سرشکار را باید زود برید و گوشتش را حلال کرد وگرنه حرام خواهد شد، هه هه هه هه.

و یک روز سید میران، هما را به اتاق بزرگ میهمان خانه صدا می‌زند:

- بیا به این اتاق با تو کار دارم. می‌خواهم قاب عکسی است به دیوار بزنم. از دور نگاه کن کج نباشد.

در اتاق چادر از سرهما می‌افتد و گفتگوی آنها به شایعه کشف حجاب کشیده می‌شود:

- می‌گویند آن وقت باید زنها نیز مانند مردها کلاه بر سر بگذارند و با آنها حشر و نشر کنند؟ واه خاک عالم! چه بدبختی بزرگی! در این صورت چطور خواهد شد؟

مرد در جواب می‌گوید:

- معلوم است چطور خواهد شد. همه اینها علامت دوره آخرالزمان است.

هما تصویر بابا آدم و ننه حوا را که می‌بیند، می‌پرسد:

- واه، خاک به گورم! این لختیها کیها هستند؟ اینها را هم می‌خواهی در همین اتاق بزنی؟ مرد سعی می‌کند هما را در آغوش گرفته و ببوسد، زن در یک تقلای خاموش خود را از دست او می‌رهاند و با ناز و ادا دو کشیده مطبوع به صورتش می‌نوازد و با خود می‌اندیشد: عجب، با وجود موهای سفید دل جوان دارد، بی‌چاره از روزی که مرا به اینجا آورده به قول یارو هم از شوربای قم مانده و هم از حلیم کاشان، بگذار اگر آتشی هست تیزتر شود. بالاخره گذار ما به محضر خواهد افتاد.

سپس در اتاق خویش به یاد کودکان خود می‌گرید و آهو سر می‌رسد و از او دلجویی می‌کند:

- چرا گریه می‌کنی؟ دل تنگی‌ات از چیست عزیزم به من بگو!
هما می‌گوید: چیزی نیست مادر کلارا خانم، به بخت خودم گریه می‌کنم، این شوهر پست و ناکس، این مرد نامرد، به وسوسه خواهر بدخواه و بی‌همه چیزش بچه‌هایم را از دستم گرفت، آنها را کزوکور و خودم را در به در کرد.

آهو می‌گوید که شاید شوهرت پشیمان شود و به دنبالت بیاید. اما هما می‌گوید سه طلاقه شده است و دیگر جایش توی خانه سابقش نیست. و آهو می‌گوید غمت نباشد یکی از همین روزها به بقعه سید فاطمه می‌رویم و ریگی می‌چسبانی و مرادی می‌طلبی، در جلسات زنانه‌ای هم که داریم معرفیت می‌کنم و زرنگ که باشی شوهر هم گیر می‌آوری.

دو هفته از اقامت هما در خانه سید میران سپری می شود اما نه خبری از قوم و خویش هما می شود و نه هما میل به رفتن نشان می دهد. با بچه ها دوست می شود، صبحهای زود سماور را آب و آتش می کند. بچه ها را یکی یکی از خواب بیدار می کند و دست بیژن را می گیرد به لب حوض می برد و صورتش را می شوید و شبها هنگام خواب در بعضی از ساعات روز پای کرسی برایش قصه می گوید.

آهو متوجه شده بود که او دیگر به ولایت خود، ده سفید چغا نمی اندیشد و برای همیشه در شهر ماندگار است. به کجا برود؟ به دهی که به قول خودش تنها تفریحگاهش بقعه بابای ویس است که آن هم رفته روی بلندی کوهی بی آب و علف مرده است که فقط رفتن به آنجا کار یک صبح تا ظهر است و اگر هم ملکی هست مال مالک است و رعیت بی چاره کارش جان کندن است و بس. توی این پانزده روز اقامت هما، شبها سید میران می رفت و تنها توی اتاق بزرگ پنج دری می خوابید. روی هم رفته وضع خانه کاملاً غیر عادی شده بود و آهو هم از حضور هما بر سر سفره خود احساس خوبی نداشت. یکی از همین روزها به اتاق پنج دری رفته بود که رُفت و روب کند یک گیره کوچک و طلایی رنگ زلف پیدا کرده بود که جفتش روی سر هما بود

و او رفته رفته شکّ برش می‌دارد نکند سر و سری بین او و شوهرش در جریان باشد. می‌دید او برای مردهای خانه از جمله گل محمد، آقا جان و حتّی پسر صفیه بانو به نام داریوش که جوانی بی زن و تر تمیز و آراسته است اهمیّتی قایل نیست و فقط از مشهدی میران رو می‌گیرد و جلویش سنگین و رنگین است؛ امّا خوب می‌دانست که این از فن و فعل ریاکارانه او است. چرا که هرگاه سیّد میران و هما همدیگر را در جایی تنها می‌بینند دیگر روگرفتنی در کار نیست هیچ، با هم دل و قلوب هم رد و بدل می‌کنند و آهو از این ظاهر سازی‌ها پی می‌برد که این زن از او رو می‌گیرد، نه از شوهرش، حتّی برای اطمینان بیشتر زیر زبان فرزند خردسال خود بیژن را نیز کشیده بود. آهو بار اوّل که برای رفتن به در خانه استاد حاجی بنا که نشانیش را از هما گرفته بود موفق نمی‌شود، امّا هنگامی که مهدی را به علّت سرما خوردگی به محکمه حکیم نصیر می‌برد در راه برگشتن سری به محله فیض آباد می‌زند و به سادگی خانه را پیدا می‌کند و با ملوس خواهر حاجی بنا هم صحبت می‌شود. ملوس برایش فاش می‌سازد که هما با جوانی مو بور روی هم ریخته و با او به محله‌ای بدنام رفته است و بدین ترتیب از برادرش حاجی بنا انتقام کشیده است و اکنون برادر بیچاره‌اش از فرط ناراحتی نزدیک به دیوانگی است. سپس بچه‌های دو قلوبی هما را صدا می‌زند. آن دو که بسیار ساکت و بی حرفند مظلومانه ظاهر می‌شوند و آهو می‌گوید ظلم است که این جوجه‌های بی‌گناه کفاره گناه پدر و مادر را بدهند، و به احساس در می‌یابد که نیاستی آدرس

منزل خود را به این مردم عصبی و ناراحت بدهد اما بین شکایتهای ملوس، این ماما خمیره مردم گریز پی می برد که راه برگشت هما به این خانه به گلی بسته نیست و شب ماجرا را به شوی خویش سید میران می گوید و از او می خواهد هرچه زودتر با استاد حاجی بنّا تماس بگیرد شاید به برگرداندن این عترت بدبخت راضی شود و سید میران می گوید:

- تا ببینم.

که آهو به او خیره می شود و می گوید:

- تا ببینم هم شد حرف؟!

سید میران نمی خواهد راز هما را فاش سازد که برادرها و کسان ادعایی او خانواده حقیقی اش نیستند و در واقع هما کولی زاده ای است که خانواده اصلیش او را به کسانی در ده (سفید چغا) سپرده اند و اکنون زنی تنها و بی کس است.

آهو چغلی هما را می کند و می گوید: این زن کوک و کلکی در کارش هست و مرتب بزرگ می کند و از خانه خارج می شود و تو هم به بچه سالی و معصومیت ظاهریش نگاه نکن. پوست پلنگ اگر خوب بود به پشت صاحب خودش بود. این زن هم اگر دَدَری نبود بر سر خانمان خودش بود، در خانه ما چه می کرد.

سید میران می گوید: همین الآن صدایش می زنم ببینم امروز کجا رفته است.

آهو می گوید: این هم از آن حرفهاست، مگر او سند کتبی سپرده که

هر چه می‌کند بیاید راست و درست به تو بگوید. این از آن کهنه آواز دی‌هاست، مرغ نیست که پایش را ببندند تا به خانه همسایه نرود، سر پی همسر می‌گردد.

سپس می‌افزاید که: وقتی تو خانه نیستی او روی بام می‌رود و پسر فرج خان مالک، صبح و ظهر و عصر سر کوچه کشیک می‌دهد و همسایه‌ها ناراحتند می‌گویند از وقتی پای هما توی این خانه خورده است افراد ناباب و لوطی و اجلافی در محله پیدا شده‌اند. آن شب تا دیر وقت همه بجز بچه‌ها یک یک به خواب می‌روند خواب هما را نیز گرفته است و چشمهایش آلبالو گیلان می‌چیند اما همچنان وانمود می‌کند به داستانهای دوره جوانی سید میران گوش می‌دهد. وقتی سید میران می‌رود بخوابد و یکدفعه بر می‌گردد که بگوید لباسهای روی طناب اگر مال آنهاست برش دارند، هما در پیراهن رکابی نیمه لخت مشغول کشاله رفتن است، دستپاچه می‌شود و چادر آهو را تند می‌گیرد و خود را می‌پیچد، اما آهو متوجه است که در همان لحظه ابتدا چشمان مردش چون زبان مار که روی سنگ و گیاه می‌گردد روی سینه و بازوی لخت زن می‌گردد. و بعد از رفتن مرد، آهو زن را شماتت می‌کند که بهتر است خودش را بپوشاند و در کنجکاوهای روز بعدش پی می‌برد پیرهن سبز رنگ تن هما، خرید سید میران است هما نیز می‌گوید:

- اما خوب، اسب پیش کشی را که به دندان نگاه نمی‌کنند، قربان جدش برم، او که خودش سید است سلیقه‌اش به رنگ سبز گرفته است.

و آهو با وجود اینکه موضوع خرید کفشهای پاشنه بلند را هم می فهمد هنگام صرف شام صبوری خود را حفظ کرده و فقط با آمدن هما به اتاق نشیمن مخالفت می ورزد و در پاسخ شویش که می پرسد چه شده است می گوید که همسایه ها می گویند بین او و هما سر و سری هست و سید میران مثل ترقه از جا در می رود.

- همسایه ها! همسایه ها! همسایه ها توی هر چه نابدترشان خندیدند که چنین حرفی زدند!... کی این حرفها را به تو زد؟ لابد خورشید زن همان پیروز یا نقره زن برادرش، و آلا من از صفیه بانو و دخترش... این ول گویی های زنانه را به دور می دانم ناز پری زن کربلایی عباس هم که اصلاً اهل این بگومگوها نیست.

بدین ترتیب کاسه کوزه ها بر سر خورشید خانم و نقره شکسته می شود. سید میران می گوید اشتباه کرده است که همان روز اول هما را به نزد شیخ لطف الله نبرده و اسمی رویش نگذاشته است و حالا مجبور است این کار را بکند، که آهو با شنیدن این حرف زنگ خطر در دلش به صدا در می آید. و با تعجب می پرسد: اسمی رویش بگذاری؟!

سید میران می گوید: آری، اسمی رویش بگذارم، صیغه، متعه، کوفت، زهر مار، تا از نیش زبان مردم راحت شده باشم. آهو کوتاه می آید و می گوید: بستان بی سر خر نمی شود، کلارا برو صدایش بزن.

شب، خواب به چشم آهونمی آید و در تاریک روشن صبح آهسته

به اتاق پنج دری نزد شوی خود می رود، راز و نیاز می کند و به شرط اینکه دست مردش به هما نخورد به صیغه کردنش رضایت می دهد و بعد از همبستر شدن با سید میران مثل مرغی که هدف تیر بلا شده باشد به اتاق نشیمن باز می گردد. سید میران برای غسل کردن از خانه بیرون می زند و باز می گردد، صبحانه می خورد و می رود. آهو نیز برای طاهر شدن از خانه خارج می شود و وقتی باز می گردد، همسایه ها به او خبر می دهند که شوهرش به خانه آمده و قدری با هما صحبت کرده است و نفری از خانه بیرون رفته اند. با شنیدن این خبر انگاری زمین را از زیر پای آهو می کشند. سید میران که بر می گردد می گوید هما را به نزد شیخ لطف الله برده و صیغه کرده است. آهو در شدت ناراحتی خطاب به او می گوید:

- حالا اینجا نشسته ای که چه؟ از من خجالت می کشی؟ پاشو برو ببین چه تحفه نطنزی است و دسته کلید را توی ایوان می اندازد، در این موقع کلارا و پشت سرش بهرام از مدرسه باز می گردند... و آهو خود می رود و هما را که سَفیل و سرگردان در ایوان مانده است با خود به اتاق می آورد. هما می داند که یونن^۱ انتقامجو بیکار نمی نشیند و خود را برای هرگونه مقابله احتمالی آماده می سازد.

۱ - یونن الهه یونانی همسر خدای خدایان، که در انتقامجویی و حسادت مثل است.

توسط صفیه بانو که پسر خود داریوش را به محضر سر خیابان فرستاده است معلوم می شود هما عقد شده است نه صیغه. این خبر مانند چکش بر مغز آهو فرود می آید.

سید میران قبل از آنکه هما را به محضر ببرد و عقد کند به مسجد برده است و آب توبه بر سرش ریخته است و آهوی بیچاره دیگر می داند زنی هوو دار شده است. شوی اوسه شب متوالی در اتاق هما می ماند و صبحها بدون صرف صبحانه خانه را ترک می کند و عبدل را به علت آنکه می داند هما قبل از آن در خانه زهرارشتی می نشسته است از کار در دکان نانوائی اخراج می کند. آهوگریان است و طاقت ندارد، سید میران از او دل جویی می کند و قرارشان بر نوبتی شدن شوهر می شود. اما آهو به آشنایان کهن سال و مورد احترام شویش از جمله کربلایی عباس و زنش نازیری متوسل می شود که سید میران را به طلاق دادن هما دلالت کنند. از سویی دیگر نامه هایی تهدید آمیز و بدون امضاء به دست او می رسد که در آنها به طور جدی اخطار شده است هر چه زودتر دست از هما بردارد و طلاقش دهد. حتی از توی کوچه سنگ و آجر به توی حیاط پرتاب می شود و سید میران از استاد حاجی بنا شکایت می کند که به دلیل نبودن مدرک کافی متهم تبرئه می شود.

هما از رفتن به حمام سرتیپ پرهیز می‌کند و می‌گوید آب این حمام لجن دارد و آب حمام فیروزه بهتر است. اما وقتی ننه اصغر پادوی حمام سرتیپ که اسباب حمام آهو را به خانه سید میران می‌آورد، چشمش به هما می‌خورد می‌گوید: این زن بدنامی است و توسط جوانی در خانه زهرا رشتی زن حسین خان ضربی نشاندۀ شده است و این خانه توی کوچه صنعتی رو به روی حمام سرتیپ است.

و آهو روزی را به یاد می‌آورد که از شوی خود پرسیده بود که چگونه او را در کوی پشت اتومبیل خانه با پیرزن مشکوک الخالی دیده‌اند که مردش در جواب گفته بود راضیه خانم مالک دکان نانوائی کلفتش را برای گرفتن اجاره ماهانه فرستاده بود.

و اکنون آهو از پی بردن به گذشته ناجور هووی خود سخت شادمان و امیدوار است با به کار گرفتن این حربۀ هر چه زودتر او را از خانه و کاشانه خود ذک کند و در حضور خورشید خانم و نقره برای حاجت خویش سفره بی بی سه شنبه و گوسفند نذر می‌کند، نقره معتقد است که آهو گیسوی خود را در خزینۀ حمام بافته است که دچار هوو شده است. آن شب که نوبت آهو است و قرار است شویش در کنارش باشد دستی به سر و صورت خود می‌آورد نیمچه بزکی می‌کند و او که به خانه می‌آید با ماهوت پاک کن سرشانه مردش را که در کتۀ دکان آردی شده است پاک می‌کند و به زعم خودش آمادۀ شلیک حربۀ تازه به دست افتاده‌اش می‌شود و هنگام خواب ماشه را می‌چکاند:

- آخر گوش کن عزیزم، تو که این خیال را داشتی چرا نیامدی به خودم بگویی تا چادرم را روی سرم بیندازم و بروم یک دختر پدر و مادر دار و با آبرویی را که سرش به تنش بیرزد و لکه‌ای به دامانش نباشد برایت خواستگاری کنم نه این زن بی‌صورت را که بقال سرگذر هم می‌داند چه پیشه بوده است همه ناراحتی من در این یک نکته است میری جان!

که سید میران با تمام صلابت مردی اش به او بور می‌شود:
- چه پیشه بوده آهو؟...

و از جا برمی‌خیزد، دست کلید را برمی‌دارد، از اتاق می‌زند بروی و حرف در دهان آهو می‌ماسد. چند لحظه بعد صدای به هم خوردن در به گوش می‌رسد، آهو پاورچین می‌رود و از پشت در صدای آن دو را می‌شنود:

هما: تو هستی عزیزجان! چرا آمدی، امشب نوبت اوست.
سید میران: نوبت سرش را بخورد طاقت دوری ترا ندارم. آیا از خواب پریدی؟

هما: خوابی نبود که از آن بپریم. در این اتاق سرد و تنها و گوشه پرت حیات چگونه می‌توانم شبها بدون تو به خواب بروم... خوب من نگفتی چرا پهلوی او نماندی... من راضی نیستم قانون را زیر پا کنی.
سید میران: تو مرا به اینجا کشاندی همه کس. آیا سرشب ندیدمت که چه زیبا شده بودی؟

هما: واه! که تو این قدر مرا می‌خواهی؟ من که باورم نمی‌شود.

سید میران: همین قدر بدان من تا آن اندازه ترا می خواهم که اگر همین امشب در آغوش بمیرم غمی ندارم. تو برای من غذایی هستی که خدا از بهشت فرستاده است. تو همه کس منی... وقتی با او هستم روحم زندانی است. و آهو با شنیدن این حرفها دیگر حساب خود را پاک می داند.

بامداد روز بعد در خانه سید میران غوغایی به پا می شود. شاخ دو هوو به هم بند می شود، توی روی هم می ایستند و پرده حیا را می درند و سید میران جیغ کشیدن آهو را که می شنود از اتاق بیرون می زند و با مشت و لگد و سیلی به جانش می افتد:

- پدر سوخته فلان فلان شده، چشمت را بسته و دهانت را گشوده ای تا آبروی مرا بریزی؟

آهو حاضر جوابی می کند و مرد بیشتر عصبانی می شود و با دسته پاروی چوبی محکم بر فرق سرش می کوبد و از خانه خارج می شود. همسایه ها به یاری زن مظلوم می شتابند:

- بلندش کنید، کهنه سوز بیارید، روغن عقرب بیارید.

در این هنگام مادام ارمنی، زن (یاکب) کارگر فنی شرکت نفت ایران و انگلیس که در همسایگی دیوار به دیوار این خانه پرهیا هو مسکن دارد همراه دختر هفت ساله خود - ساتیک - که برای انجام کاری آمده است، می گوید روغن عقرب لازم نیست و برایش دوی قرمز و پنبه می آورد و خون سر آهو را بند می آورند و مادام با پارچه ای تمیز محل شکستگی را می بندد. بیژن از خواب بر می خیزد و می گوید:

- می می^۱ آشیخ شده...

همه به این حرف کودکانه می خندند و او خروس کوکی سوقاتی را که پدرش از سفر مشهد برایش آورده به ساتیک نشان می دهد. آهو می گوید:

- آری فرزندم، می می عمامه به سرش گذاشته ولی به این زنیکه نشان خواهم داد که حق بز شاخدار پیش گرگ نمی ماند.

شب سید میران همراه دو مردگردد، یکی خالو کرم پسر عموی هما و دیگری (برای خاص) برادر بزرگش به خانه می آید. هما خوشحال و شادمان است و از آنها در اتاق میهمانخانه پذیرایی می کند. از طرف دیگر با افشاء شدن ماجرای خانه زهرا رشتی همسایه ها از هما کناره می گیرند و حکایتشان با این زن طنز حکایت زاغ و طوطی می شود. (خالو کرم) و (برای خاص) چهار شبانه روز در اتاق بزرگ اطراق می کنند و آهو به حکم انسانیت چون نزدیک به عید بزرگ نیز بود برای رعایت آداب معاشرت و رسم میهمانداری به دیدار اقوام هما می رود. هما هم که پشت سماور ورشو نشسته است برایش چای می ریزد. آن گونه که از گفتگوی جمع برمی آید خالو کرم کدخدای ده سفید چغا است و به سید میران قول داده است چند خرواری گندم از ده خود و از دهات حول و حوش برایش سبز خر کند و بدین ترتیب مرادۀ بین

۱ - به لفظ کُردی کرمانشاهی مادر را گویند (افغانی). البته نظر نویسنده به زبان حال کودک بوده است در حالی که می می یا (می میکا) **mimek** عمه یا خاله را گویند. لذا می بایست، نویسنده، این مطلب را در قسمت زیرنویس توضیح می داد. (ج، ک).

سید و اقوام هما نیز آغاز می شود و آهو در هر نشست و برخاستی با در و همسایه درد دل می کند.

- آخر چه خطایی کرده بودم...؟! پانزده سال آزارگار مثل یکروز در خانه اش زحمت نکشیدم؟... یک دختر حبّ نبات و سه پسر کاکل زری برایش نیاوردم؟

و همسایه ها به او دلداری می دهند که صبر کند و تب تند، زود به عرق می نشیند و این زنی که دو روزه آمده با آن سابقه ای که همچون طوق ابلیس به گردنش آویخته است نمی تواند جای زن کدبانویی چون او را بگیرد.

یک روز که سید میران در اتاق بزرگ نشسته است و هما در خانه نیست مهدی پسر خردسالش به کمک دست و پا از پله های ایوان بالا می آید و در حالی که چهل بسم الله به گردن دارد، دوان دوان نزد پدر می آید و می گوید:

- آقا جون، تو من دوست داری؟

و سید میران پی می برد که بعد از کربلایی عباس، آقا بزرگ و میرزایی اینک آهو طفلش را به وسطیات فرستاده است و به دلش برات می شود در آن چند ماه کار خوبی نکرده که آهو را ترک کرده است؟ بچه را بغل می کند و به اتاق آهو می رود و دوباره نوبت برقرار می شود.

اگر سید میران مردی بود که شاهین عدل و انصاف را میان دو همسر راست نگه می داشت و اگر هما به حق خود قانع بود آهو چندان غمی نداشت اما نه سید میران آن مرد است و نه هما آن زن و هما مرتب حيله و تزوير می کند که همه شبها سید میران از آن او باشد و سید میران به هر بهانه ای به اتاق او می رود و هر بار که از پیش او باز می گردد ادریس وار نعلینش را جا می گذارد تا بتواند دوباره به آنجا بازگردد^۱ هما هم به شوی خود می گفت شبها می ترسد و گویا کسی دزدکی به پشت اتاقش می آید و مشهدی میران نیز شبهایی که نوبت آهو است کلارا را به اتاقش می فرستد تا تنها نباشد، اما باز هما به فن و فعل خود ادامه می دهد تا بالاخره سید میران مجبور می شود دوباره نوبت را به هم بزند و هر شب نزد هما باقی بماند. در این حیص و بیص که مقارن با همان نامه پرانیها و سنگ اندازی هاست که پیش از این به آن اشاره گردید، کریلایی عباس نیز فوت می کند و سید میران به خرج شخصی خود او را کفن و دفن می کند.

نگرانی سید میران تنها به بیرون از خانه مربوط نمی شود، از

۱ - ادریس پیغمبر بر شاهپر عزرائیل به سیاحت بهشت و جهنم رفت. وقتی که از بهشت باز می گشت گفت که نعلینش جا مانده است. به این بهانه برگشت و برای خود همان جا ماند.

اندرون نیز خاطرش آسوده نیست. داریوش پسر جوان صفیه بانو با هما از سر شوخی رفتار می‌کند و به او نظر دارد.

یک روز بعد از ظهر، در اوج گرمای تابستان، هما برای کشیدن آب به سر چاه می‌آید، جز صدای ناله زنجیره‌ها و وز وز زنبورهای درشت صدایی شنیده نمی‌شود.

داریوش به محض شنیدن صدای چرخ چاه، کوزه به دست به هما ملحق می‌شود دَلُو با سرو صدا به چاه برمی‌گردد و به دلیل این برخورد، سید میران به شدت هما را تحت سؤال و جواب قرار می‌دهد و سپس می‌گوید: بسیار خوب، همین امروز به آهو خواهم گفت که عذرشان را بخواهد. سگ گاز گیرنده و همسایه بی حیا ضررشان بیشتر از نفعی است که می‌رسانند.

روزی هم که آهو با همسایه‌ها و دست خواهرچه‌هایش دسته عمو نوروز خواننده دوره گرد را به خانه دعوت می‌کند. همه به رقص و پایکوبی مشغول می‌شوند. داریوش نیز در جمع زنان آفتابی و به هما ملحق می‌شود و با او می‌رقصد. این قضیه توسط بیژن کوچولو به گوش سید میران می‌رسد و او هم دیگر بدون معطلی و با خشم و عصبانیت صفیه بانو را جواب می‌کند. روزی که مشغول اسباب کشی هستند حاجیه خواهر داریوش برای سید میران فاش می‌سازد که از ابتدا هما خواهان داریوش بوده و حتی از فرط علاقه عکس برادرش را از توی قاپ عکس دزدیده است.

و یک روز که هما خانه نیست، آهو و سید میران اتاق هما را به هم

می ریزند و عکس داریوش را پشت جلد آئینه کوچکش پیدا می کنند، سید میران به هما پر خاش می کند و به او نسبت خیانت می دهد که هما به اشتباه خویش اعتراف کرده و می گوید که این کارها عملی بچگانه بوده و او هیچ قصد و علاقه ای نسبت به داریوش نداشته است.

روز بعد کمر درد هما شدّت پیدا می‌کند و راه محکمۀ دکتر را پیش پای آنها می‌گذارد و دکتر نعمت آقا همان کسی که روز غش کردن هما در آب حوض به بالینش آمده بود به سید میران می‌گوید که نگران نباشد چیز مهمی نیست. و هما با خود می‌اندیشد که نکند داروهای سقط جنین او را برای همیشه نازا کرده باشد. در تکاپو است تا بچه‌دار شود تا ماندنش در آن خانه همیشگی باشد اما چون با شکست مواجه می‌گردد برای اینکه خود را از تنگ و تا نیندازد دایم می‌گوید:

- بچه می‌خواهم چکار کنم، من خودم هنوز بچه هستم.

و دیگر نه اقدام به خوردن مادۀ سیاه رنگی که نامش زهرۀ گرگ است می‌کند و نه تخم لاک‌پشت به صورت خاگینه می‌بلعد و در این رفت و آمدها و معاینه‌ها و کمر دردها دکتر مریض خانۀ (آمریکایی)ها که تنها بیمارستان کرمانشاه است تشخیص می‌دهد عملی روی رحمش لازم است و به مدت سه هفته در بیمارستان بستری می‌شود و از جانب البرزگل می‌خک برایش فرستاده می‌شود. پس از خروج از بیمارستان، ادا و اطوارهای جدیدش مثل رژیم غذایی مخصوص و حرکات ورزشی گل می‌کند و نزد شوی خود عزیزتر می‌گردد. سید میران تصمیم می‌گیرد قطعه زمینی را که دارد بسازد و هما را از این

خانه ببرد و با خیال راحت به عیش و نوشهایشان بپردازند. هنگامی که جشن عروسی برادرزاده میرزانبی پیش می‌آید، هما به بهانه اینکه دختر داراب خان هر سینی هم دعوت دارد و نیز زن خباز باشی است خرید یک ساعت مچی سی و پنج تومانی را با یک بندِ طلای هیجده تومانی روی دست سید میران می‌گذارد و زمانی که مسئله کشف حجاب پیش می‌آید و در باغ بزرگ استانداری و سالون شهرداری از سایر صنوف و مقامات لشگری و کشوری دعوتی پیش می‌آید، سید میران تصمیم می‌گیرد هما را با خود ببرد و از روی مزاح به آهو می‌گوید که می‌خواهد او را با خود ببرد، آهو در پاسخ می‌گوید: به شیطان گفتند عاقبت به خیر گفت امری است مشکل، اگر می‌خواهی مرا ببری پس چرا برای او لباس می‌دوزی؟

سید میران به پیشنهاد هما پالتوی تازه‌ای از ماهوت سُر مه‌ای اعلا و همچنین کلاه شاپویی ایتالیایی خریداری می‌کند و عصر روزی که آن دو به اتفاق راهی سالون شهرداری می‌شوند، همسایه‌ها و مردم کوچه و محلّ مثل چیزی که غولک بنما^۱ راه افتاده باشد اینجا و آنجا بر سر کوی و برزن و در جلوی خانه‌های خود گرد آمده بودند.

هما که پیام کشف حجاب را زود دریافته بود و چادر را به کنار گذارده بود هوس خیاط شدن هم می‌کند:

- امروز که پهلوی مرضیه خیاط رفته بودم برای این پیراهن که بریدن و دوختنش بیشتر از دو ساعت طول نکشید از من که دوستش

۱ - غولک بنما *γúlak-benemá*: لفظ محلی برای کارناوال است.

هستم پانزده قران پول گرفت ... عزیز جان به من اجازه می دهی بروم خیاطی یاد بگیرم؟

سید میران پیشنهاد او را جدی نمی گیرد و می گوید: برخیز شامت را بکش... و ضمناً کلارا را هم صدا بزن بیاید اینجا دو سه قلم سیاه است بدهم در دفتر بنویسد.

و هما می گوید: مرضیه می گوید خیاطی را پیش زنی به اسم شاهزنان که در کوچه خانقاه خیاط خانه دارد یاد گرفته است.

سید میران می گوید: زنی که بی رضای شوهر پا از خانه بیرون بگذارد به جای هر قدمی که بر می دارد دری از جهنم به رویش باز می شود. و این فرمایش خود پیغمبر علیه السلام است.

اما هما گوشش به این حرفها و احادیث بدهکار نیست و بالاخره سید میران نرم می شود و هما پایش به کلاس خیاطی باز می شود هیچ، شوی خود را شراب خوار نیز می کند و من بعد هرگاه بپراخا ص شندرپوش به شهر می آید مأمور خرید بطری های شراب می شود. البته شوی مردی مذهبی است و پیش از آن هرگز نجسی نخورده است، منتهی هماکه به عنوان تجویز پزشک شراب می خورد به او نیز می دهد تا عیششان جلای بیشتری بیابد.

خیاطخانه‌ای که هما می‌رود از خانه چندان دور نیست. در هفته سه روز صبح، سه روز بعد از ظهر، اما ته دل سید میران راضی نیست. چاره‌ای ندارد او در برابر این یکی، زن به زور شده است. بیشتر اوقات یک، دو نفر یا بیشتر از اقوام هما در خانه‌اش پلاسند و آهو هر وقت غذای تفصیل دار یا تنسقی چون:

آش رشته، کشک و بادمجان، کله پاچه یا کوفته سماق می‌پزد برای شوی و هووی خود می‌فرستد. با این وجود همچنان که سید میران از بی سوادی خویش در رنج است، هما نیز از عدم ثبات خود ناراحت است و می‌داند عاقبت کارش به طلاق می‌کشد و به آهو می‌گوید:

- آهو خانم، شما ریگ ته جوی هستید و من آب گذرا.

با تمام این حرفها هر دوزن در قلب می‌خواهند که آن یکی نباشد، به یکدیگر لغز می‌گویند طعنه می‌زنند و بگو مگو دارند. هما می‌گوید: من هم مثل کلارا هستم و آهو در جواب می‌گوید:

- واه، قیقه! قیقه! بعد از هفت کرّه و ادعای بکارت؟

هما می‌گوید: امروز یکی از همشاگردانم که اسمش سوسن است از

من می‌پرسد تو دختر آقای سرابی نانوا هستی؟ می‌گویم آری.

یا می‌گوید: نکند آهو تو هم عاشق من شده باشی؟

آهو جواب می دهد: تو نمیری به جانِ بازه^۱ من عاشق آن زلفهای
 آلاگارسون - و مخصوصاً چراغِ قوه^۲ همیشگی شده ام که در مغازه ات
 می سوزد (کنایه او به دندان طلای هما است)
 آهو از پشت سر او را پوک^۳ می گذارد و لغزخوانی می کند:
 - خوره^۴ توی آن صورتت بیفتد.
 بیژن از مادر خود یاد گرفته و دم می گیرد:
 - صد نفر آینه به دست، سکینه کچل سرشو می بست.

۱ - بازه (e) báza: به لفظ گردی سگ سفید را گویند.

۲ - پوک Púk: در زبان فارسی هر چیز تهی مغز یا پوسیده و کهنه را گویند مثل گردوی پوک، یا ذغالی که یک بار افروخته و خاموش شده باشد یا تنه پوک درختی بریده و پوسیده. اما در فرهنگ عوام مردم کرمانشاه حرکتی است با دست که به جهت تحقیر کردن شخصی انجام می دهند. - ج، ک -

۳ - خوره (e) Xor-a که از مصدر خوردن Xordan می آید و به آنچه گویند که سبب خورده شدن و از بین رفتن چیزی شود و این همان جذام jozám می باشد که نوعی بیماری عفونی است. این بیماری زخمهای حاد در بدن شخص بیمار ایجاد می کند و بافتها را به تدریج تحلیل می برد. و در فرهنگ عوام مردم کرمانشاه به هنگام نفرین و نفرت گفته می شود. و گاهی به جای خوره از کلمه آکله (e) ákela که مؤنث آکل ákel می باشد استفاده می شود. - ج، ک - نویسنده می بایست چنین مواردی را در زیرنویس به اختصار توضیح می داد.

خیاط خانه شاه زنان باعث ناراحتی سید میران شده است. چون هم رو به روی سینمای فروهر واقع شده هم با سوسن دختر پیش کار مالیه دوست شده است و مرتب نام سوسن و کارهای فرنگی مآبش نقل دهان هما است. یک شب که هما دیرتر از معمول به خانه می آید، معلوم می شود عقد کنان دختر شاه زنان بوده است که او را به اصرار نگه داشته اند و از دسته گلی که به او جایزه داده اند و از سرو وضع برانگیخته اش مشخص می باشد برخلاف قولش در آن مجلس رقصیده است.

سید میران بر آشفته شده و پس از آشتی کردن قول می دهد که یک چرخ خیاطی سینگر ما کوگرد برای او بخرد و در عوض او نیز دیگر به خیاطی نرود و معقول در خانه اش بنشیند.

آهو دیگر نسبت به مسئله بی تفاوت نگاه می کند و کاری به کار آن دو ندارد، حتی از دیدگاه مثبت انسانی به قضیه می نگرد تا جایی که رختهای چرک هما را هم با لباسهای خود می شوید و این در حالی است که سید میران و هما، کماکان در عیش و عشرتند.

در یک شب بهاری، دیر وقت، صدای دق الباب؛ اکرم و شوهرش خانی - همسایگان جدید - و خورشید خانم را از خواب می پراند. در را

باز می‌کنند که هماسراسیمه در آستانه درازا کریم کمک می‌طلبد. سید میران را که مدهوش در سرایشی حمام سرتیپ افتاده است به مدد خانی به خانه می‌آورند. بسته‌ای را که همراه آنهاست می‌کشایند، مجسمه‌ای در حال نواختن چنگ است - آپولون، خدای هنر - . آنها می‌دانند این مجسمه جایزه نیکو رقصیدن هما در مجلس آن شب است.

در این گیرودار نقره که به اتفاق شویش گلمحمد و پسرش جلال برای کار و کسب هزینه زندگانی عازم ماهیدشت می‌باشند، به طور ناگهانی مریض می‌شود و می‌میرد. گلمحمد نیز پس از بازگشت به فاصله‌ای کوتاه در اثر دردی مرموز، در برابر دیدگان اهالی منزل، جان می‌دهد. مرگ او چنان تأثیری بر آهو می‌گذارد که آخرین پوسته خودخواهی را به دور می‌افکند، در حالی که هما، پیوسته بر ناز و اداهایش می‌افزاید، پیراهن آستین کوتاه می‌دوزد و می‌پوشد، خیاطهای زنانه را قبول ندارد و می‌گوید آنها ژورنال - journal - ندارند و به خیاط مردانه می‌رود. سید میران با گوشه چشمی که مدام به رفتار وی دارد، این فکر را در خود می‌پروراند که اگر زن شیوه‌ای در کارش باشد با همه آنکه می‌گویند زن استاد شیطان - است؛ در شهری مانند کرمانشاه از تیر زهرناک قضاوت‌ها هرگز نمی‌تواند رهایی داشته باشد. مردم کنجکاو و پرده در که گویی امورشان بدون این کارها نمی‌گذرد گوشه‌ای از رسوایی را می‌بینند و طفلی را که در مشیمه مادر است با هیاهوی لینچ کنندگان آمریکا از راز نهان بیرون می‌کشند. قضاوت

مردمان با همه هَوَ هَو و دَو دَوهائی که همیشه همراه دارد، غالباً به همان نسبت درست و منصفانه از آب در می آید که بُرنده و بی رحمانه.

روزی که هما پیراهن تازه اش را به تن و کفش پوست ماری کوچک و پاشنه صناری با جوراب نازک پشت نما به پا می کند و چتر دسته صدف به دست می گیرد و به اتفاق اکرم از خانه بیرون می رود و همه می ایستند و بازوهای برهنه و سفیدش را دید می زنند، سید میران دیر مطلع می شود و وقتی هم این خبر به گوشش می رسد کار کارستانی انجام نمی دهد، او دل باخته هما است و در برابر تمامی کارهایش سر تسلیم دارد. خبر می رسد که پسر بزرگ خالو کرم مریض شده و مرده است. سید میران به اتفاق همابه وسیله درشکه عازم ده سفید چغا می شود و عصر همان روز براخاص و خان بابا برادران هما سوار بر مادیان خالو کرم که حامل پیغام از سید میران برای میرزانبی به شهر می آیند و میرزانبی دو خروار و پنجاه من نان سنگک تهیه می کند و با هفتاد تومان پول نقد به دو برادر عزادار تحویل می دهد و هنگام بازگشت هما و سید میران، هما یکدست سیاهپوش می گردد و بدین تربیت نه تنها خود هما بلکه اقوام او مانند خالو کرم و جافِر و دیگر بستگانش چپ و راست به سید میران ضرر و زیان وارد می آورند.

پس از بازگشت از مراسم عزاداری پسر خالو کرم، یک روز حدود ساعت چهار بعد از ظهر، سید میران به خانه می آید، هوا بد جوری تَف دارد و گرم است، به اتاق هما می رود، می بیند او خانه نیست اما

چرخ خیاطی اش را با پارچهٔ دَپیت مانندی که نصفه کاره دوخته شده و زیر سوزن مانده، مقداری هم آل و آشغال و دم قیچی و خرت و خورت خیاطی به طور نامرتب وسط اتاق ریخت و پاش شده است، سخت احساس تشنگی می‌کند به سمت کوزهٔ سفالی توی ایوان حمله می‌برد، آب ندارد، یک سر به اتاق آهو می‌رود. آهو که از اتاق اکرم ناظر چنین رفتاری است، بی درنگ دستور می‌دهد یخ بخرد و تند به اتاق خود می‌رود، از شادی در پوست خود نمی‌گنجد، مردش همچون بازی که بر سرش بنشیند او را به تخت و تاج از دست رفته نوید داده است.

این موضوع مثل یک الهام خدایی در قلب زن آرزومند طنین انداز می‌شود، به شوهر که می‌رسد نیمی از صورتش را از زیر چادر می‌گشاید، با فروتنی موقرانه سلام می‌کند. مرد می‌گوید:

- کمی آب خنک برای من بیاور، هما کجا رفته است؟

- آهو می‌گوید: داده‌ام یخ بگیرند، تا یک دقیقه دیگر به تو آب خنک خواهم داد. هما نمی‌دانم کجا رفت. همسایهٔ آقا بزرگ پیراهنی به او داده بود بدوزد، شاید دوخته و برده است آن را به دستشان برساند. شاید هم جای دیگر رفته است. گوشتش را بار کرد به خورشید سپرد و با دم پایی و چادر نماز به کوچه رفت...

سید میران می‌گوید که خورشید به او مراجعه کرده است که برود پیش علی اطویی ضامنش بشود. سپس می‌پرسد که کار دختر خورشید به کجا کشیده است. آهو می‌گوید:

- بچه هایش، جواد که شاگرد کفش دوز است... محمّد حسین هم که مف خودش را می خورد و در این خانه می پلکد. دختر شیر خوارش را اگر زری رفتنی باشد به خواهرش بی بی خواهد سپرد، اما او برای دخترش گویا چشم به انتظار پسر بیگلر بیگی است به شئونش بر خورده است که برادر حسین به خواستگاری او آمده است. برایش پیغام داده که زری، رباب نیست که به یک مقنّی شوهر کند، بزرگیش بزرگی نواب است، گدایش گدایی عباس دّوس... دخترک از وقتی که رباب به سر شوهر رفته آرام و قرارش بریده است. یک لحظه در خانه بند نمی شود مثل قاپوچی دائماً پشت لنگه در حیاط و استاده است... راستی یادم آمد به تو بگویم، امروز پیش از ظهری که من و هما برای خریدن لباس پیشاهنگی بهرام به بازار رفته بودیم یک نفر به در خانه آمده و ترا خواسته است، گفته است چرا نمی آید پول برنج را بدهد؟ سید میران دادش در می آید: گور پدر قرمساق برنج بده و برنج بستانش هر دو!

- مردک آنجا دو خروار و پنجاه من نان و هفتاد تومان پول گرفته است که بعد از دو ماه و نیم هنوز به روی مبارک نیاورده است... تازه به همین اکتفا نکرده، به اعتبار اینکه با من نسبت خویشی دارد فرستاده از رزازی، بازار برنج کوبها چهل من برنج صدری گرفته است که پولش را بعد بدهد... این جماعت چقدر مفت خور و چاچولباز هستند!!

آهو ریخته پاش های اتاق را جمع می کند، یخ را از دم اتاق

می‌گیرد، مشهدی میران آب یخ می‌آشامد و می‌افزاید:

- اینها دیگر خودشان را شریک‌المال من می‌دانند. رو که دادی به
گُر، خانه‌ات را می‌بندد به گُر.

آهو می‌گوید: پنج سال تمام است که این خانه نان دانی خان بابا و
خانه امید براخاص شده است. هفته که هفت روز است هشت روزش
اینجا پلاسند.

و همین طور سید میران و آهو در خصوص رندی‌گری‌ها و دله
دزدی‌های اقوام هما به صحبت‌هایشان ادامه می‌دهند. با این حال
سید میران می‌گوید که (خان بابا) تصمیم دارد بیاید شهر و عوض
بدهکاری‌هایش در دکان کار کند ولی بهتر است دست مایه‌ای به او
بدهد تا شغل پبله‌وری پیشه کند و رفته رفته بدهیش را پس بدهد که
آهو معترض می‌شود:

- چی، تو برای (خان بابا) مایه دست درست بکنی؟! یک لاش
کردیم نرسید، دو لاش کردیم سر آمد... پس بگو کرم درخت از خود
درخت است.

سید میران می‌گوید که کارهای او کتره‌ای نیست و حساب همه جا
را کرده است. جعفر مدّتی است پایش از شهر بریده و از قصر شیرین
که بر می‌گردد یکسره به ده می‌رود و مأمورین به او مظنون شده‌اند و
او باید ترتیبی دیگر بدهد. و در ادامه حرف‌هایش می‌گوید که الاغ زبر و
زرنگی می‌خرد و مقداری خرت و خورت و اگر (خان بابا) و
(برאخاص) همّت کنند هم نان خودشان توی روغن است و هم نان او.

بدهی شان را هم می بخشد، به شرط آنکه هر وقت به شهر برمی گردند، دو، سه توپ جنس قاچاق با خودشان بیاورند. سپس می افزاید که: - تو به این پخمگی ظاهری (براحاص) نگاه نکن، از آن موش مرده هایی است که سقز را از دهان شیطان می دزدد.

آهو می گوید: آدم به همین باریکه جوی بسازد بهتر است تا خود را در خطر گرفت و گیر و بی آبرویی بیندازد. مگر تو چه احتیاجی داری؟!

سید میران در پاسخ می گوید: چه احتیاجی دارم، حق با تست، اما خبر نداری منی که اینجا رو به روی تو نشسته ام همین حالا هفتصد و پنجاه تومان پول رایج ایران بدهی دارم. اگر حساب خورده های دیگر را هم سر جمع بیاوریم سر به هزار می زند. روزی شش تومان خرج خانه ام است و دگان شق القمر بکند بیشتر از پنج تومان در نمی آورد. آهو از شنیدن این خبر از روی یأس فریاد کوچکی می کشد: سید میران!

- بله هفتصد و پنجاه تومان. و باید چال این قرض را از جایی یا به وسیله ای پر کرد.

سپس در این گفتگو اشاره می شود به اینکه حاج آقا برار از راه قاچاق تریاک ثروتمند شده است و چهل پارچه آبادی به هم زده است و دزد نگرفته پادشاه است و در مملکتی که پایه اش بر اجحاف و تجاوز و غضب و غارت گذاشته شده است، هیچ چیزش دلیل هیچ چیز نیست و کار تولیدی بزرگش دروغ و فساد شده است و نه شرع

می شناسد نه قانون، رشوه خواری، حقّ کشی، کاغذ بازی و پاپوش دوزی مثل کچلی تا توی ابرویش پایین آمده است...

سید میران خوابی کوتاه می کند و بیدار می شود، آهو می گوید که جای حاضر است ولی سید میران دست روی دامنش می گذارد و می گوید:

- خوت باو چومس!

و بدین ترتیب رستاخیزی از عشق و احساس در قلب زن به پا می شود... در این گیرودار هما سر می رسد. به دم اتاق می آید. آن دورا می بیند و به اتاق خود بر می گردد، سید بر می خیزد به او ملحق می شود و بگو مگو بین آن دو در می گیرد و در پاسخ ندای آهو که می گوید جای سرد شد، سید میران زبانش می گردد و می گوید:

- بیاور اینجا، برای هما هم بیاور.

هما ایراد می گیرد که چرا مرد به اتاق آهورفته است و حتی به خود اجازه می دهد که توهین فاحشی نسبت به او روا دارد که سید میران می گوید:

- حالا مگر چه شده است؟... بعد از نود و بوقی غلطی کرده ام و یک ساعت لنگم به اتاق او سریده است... آخر بابا لب بود که دندان آمد. واخ، واخ چه حسود! چه زورگو!

و سپس می افزاید که امشب را قول داده است پهلوی آهو باشد و هما می گوید:

من هم به تو قول می‌دهم که صبح فردا، همان زمان که سرفه کنی و با پشت نیمه خمیده از اتاق او بیرون می‌آیی رنگ هما را هم در این خانه نخواهی دید.

مرد می‌گوید: خجالت بکش هما!
هما نیز در اهانت دوم به سیم آخر می‌زند و با کمال وقاحت می‌گوید:

- خجالت تو بکش جنده ریش دارا!
سپس می‌افزاید که ای کاش رقاص شده بود. و آهو با دم و دستگاه جای به اتاق هما می‌آید. هما به سید میران می‌گوید:
- آیا دلت می‌خواهد مرا طلاق بدهی؟
و سید میران در جواب می‌گوید: مانعی ندارد.
آهو به کنایه می‌گوید:

- لازم نیست او را طلاق بدهی، به اتاق من نیا و اگر هم می‌خواهد برود بیرون گردش، چرا مانعش می‌شوی.

که همابیشتر حالت جنگی به خود می‌گیرد و می‌گوید:

- آری می‌خواهم بروم گردش تو هم می‌آیی؟

آهو نیز آماده دعوا می‌شود و می‌گوید:

- من نه مثل تو آب لقم خورده‌ام و نه گردش دانم درد می‌کند که هر ساعت بخوام بروم بیرون و شنبلی و قنبل را به مردم نشان بدهم، کبوتر دو برجه هم نیستم.

همامی‌گوید: پس خواهش می‌کنم سفارش مرا هم نکن و این طور

که وانمود می‌کنی گویا کم حسرتش را داری...

آهو می‌گوید: آهای آب بریز که سوختم چرا نمی‌گویی نم کرده‌ای زیر سر داری.

سپس خطاب به کلارا که بدانها پیوسته است می‌گوید برود برادرش را صدا بزند بیاید چای بخورد. که هما به طعنه کلارا می‌گوید: - آری نم کرده من پسر کوچکه فرج خان است که هر روز در آفتاب زردی تنگ غروب روی بام خانه انتظارم را می‌کشد تا میان علفهای بلند پشت راه پلکان در پناه دیوار درازم بکند و دست توی پیراهنم ببرد...

سید میران خشمگین می‌شود، سماور پر از آب جوش را بلند می‌کند که توی سر آهو بکوبد اما آن را پرتاب می‌کند توی حیاط. آهو استکان‌هایش را می‌ریزد توی جام زرد، بیژن و مهدی را جلو می‌اندازد و می‌رود. سید میران نیز به اتاق او می‌رود تاکت و کلاهش را بر دارد. آهو جلوی او را می‌گیرد:

- خواهش می‌کنم همین جا بنشین و تکلیف من و بچه‌هایت را روشن کن.

سپس بگو مگو در می‌گیرد و آهو می‌گوید که دلش می‌خواهد بمیرد اما بچه‌هایش ویلان می‌شوند. سید میران در جواب می‌گوید: - آنها هم بمیرند، کزه‌ای که از این خراست خاکش بر سر است. آهو می‌گوید: بچه‌های خود تو هم هستند. سید میران جواب می‌دهد: شک دارم.

آهو تند می‌شود: شکّ داری؟... تَفّ تو روت! نامرد!
مرد با خشم و نفرت به سوی او حمله‌ور می‌شود:
- خفه شو دمامه عفریت! برو بیرون از این خانه...
آن‌گاه زن نیامد گرفته را مثل آفتاب دزد بدبخت و تو سری خوری
که به چنگ صاحبخانه قلچماقی افتاده باشد از خانه می‌اندازد بیرون
و به همسایه‌ها توپ و تشر می‌زند که فردا طلاق نامه آهو را به دستش
می‌دهد و کسی حقّ ندارد او را به خانه پناه بدهد.

شب سیّد میران با دستمالی پر از سبزی خوردن به خانه می‌آید سبزی را به دست هما می‌دهد هما در بارهٔ بچه‌های آهو می‌گوید: به خورشید گفتم رفت چراغ اتاقشان را روشن کرد. امّا شامی را که برایشان فرستادم از روی قهر با لگد زدند و ریختند.

سیّد میران می‌گوید: بسیار خوب، گرسنه نبوده‌اند.

هما می‌گوید: حقّ دارند عصبانی و ناراحت باشند. برای من هم شاخ و شانه کشیدند. بیژن با سنگ بزرگی که به طرفم پرتاب کرد شیشهٔ پنجره را شکست و مهدی به صدای بلند فحشم داد. از ترس درها را به روی خود بستم.

سیّد میران در بارهٔ بهرام می‌پرسد، هما می‌گوید بهرام پسر نجیبی است و از او طرفداری کرده است و سیّد میران می‌گوید: دیگر درس خواندن بسش است به دکان می‌فرستمش و سپس می‌افزاید که خود او هم بچه بوده است که با پدرش در چشمه سفید کتیرا می‌کنده و یا به کوه می‌رفته و بته می‌آورده و همراه گله با شبانکاران به قشلاق می‌رفته است. و بعد در مورد اینکه (آهو) شب را در کجا می‌تواند بگذراند و یا کجاها رفته است حدس‌های جور و اجور می‌زنند امّا بر خلاف تصوّرات آن دو، آهو به هیچ کجا نرفته و پنهانی به خانهٔ خود

بازگشته و در اتاق خورشید که نزدیک دالان قرار دارد اقامت گزیده است، بچه‌ها هم یک یک می‌روند و مادرشان را ملاقات می‌کنند و بعد از اینکه آب از آسیاب می‌افتد هما نیز که متوجه این موضوع شده است سید میران را از حضور آهو مطلع می‌سازد و از شویش می‌خواهد که برای آسوده شدن بهتر است به جای آهو، او را طلاق بدهد که سید میران می‌گوید حاضر به طلاق دادنش نیست مگر اینکه مرگ او را از یارش جدا کند و هما نیز می‌گوید:

- خدا نکند. چون حاضر نیستم بیوه شوم و رنج شوهر مرده‌گی را تحمل کنم و اگر چه مانند کلثوپاترا شجاعت ندارم پس از مرگ دلدارم با مار در یک بستر بخوابم لا اقل دعا می‌کنم پیش از شوهرم بمیرم.
سید میران می‌گوید:

- اگر دعای تو مستجاب نشد؟

هما می‌گوید:

- آن وقت پس از مرگ شوهر مانند (ساتیاک)ها لبخند به لب با شوی خود به قبر می‌روم.

سید میران قاه قاه می‌خندد. در این هنگام دختر خورشید خانم به دم اتاق می‌آید و خبر می‌دهد که آژانی آمده است و مهدی میران را می‌خواهد. سید میران به دم در می‌رود، متوجه می‌شود مأمورین اداره تأمینات را پرت دارند که در خانه او جنس قاچاق هست و او که از محل اختفای پارچه‌ها مطمئن است می‌گوید:

- بفرمایید هر جا را می‌خواهید بگردید.

مفتشین وارد خانه می شوند و به تجسس می پردازند، صغرا مفتش از هما تفتیش بدنی به عمل می آورد. یک قواره ساتن کرم رنگ گل دار از او کشف می شود. قفل در زیر زمینی را که پیش از آن در اجاره گلمحمد و نقره بوده است باز می کنند. ابتدا با مشتی آل و آشغال بی ارزش، مانند کرسی کهنه، منقل گلی شکسته، تله موش و دوک شکسته متعلق به مرحوم خاله بیگم مواجه می شوند اما در مورد چال کرسی شک برشان می دارد. زمین را می کنند. کیسه ای برزنتی پیدا می کنند که پر از توپها و قواره های ساتن و سلک و اطلس، کرپدوشین و فایدوشین است. مأمورین صورت مجلسی تنظیم می کنند و سید میران آن را امضاء می کند و همراه آنها می رود. اما با تلاش پی گیر میرزایی و یکی دیگر از نانوایان، آقای چلبی معروف به اکبر قوش به قید ضمانت آزاد و به خانه باز می گردد و به راهنمایی یکی از اعضاء دون رتبه عدلیه و مشورت با وکیلش منکر می شود که اجناس مال اوست و امضاء ورقه صورتمجلس را هم به علت بی سوادی و عدم تشخیص از درجه اعتبار ساقط می داند و بدین ترتیب سید میران موفق می شود از چنگ قانون رهایی یابد. از دادگاه که بر می گردد، هنگام ظهر است. زیر بغلش خریزه بزرگی است و دستمالی نان روغنی دو الکه در همان دست و در دست دیگرش پاکتی زیتون پرورده، دیده می شود. به اتاق آهو می رود و عالم آشکار چهره اش عوض شده است. خبر مردود شدن بهرام و تجدیدی آوردن کلارا را نیز با خونسردی می پذیرد. (حمزه) شاگرد دکان، نان ظهر را می آورد و

خبر می دهد رحمان سه بار و یک لنگه آرد آورده، اما چون ته کته بالا آمده است مجبور است عصر خالی برگردد. علاف هم آمده و حساب دو ماهه اش را خواسته است و با حبیب اوقات تلخی کرده.

کار کنندن چاه هم تمام شده و چاه کنها گفته اند مشهدی میران باید گوسفند سرش بکشد. جلوی تنور هم که ریخته شاطر خودش با گِلِ سُرخ درستش کرده است. سید میران به او می گوید: خیلی خوب. برو، امروز عصر خودم به دکان می آیم.

و سپس به اهل و عیالش می گوید: اگر امروز عصر بنا شد باربرها خالی برگردند آنها را به در خانه خواهم فرستاد. فرش و اثاث هر چه لازم است بدهید با الاغ ببرند. فردا جمعه است شما را به باغ خواهم برد.

بیژن می پرسد: کدام باغ، باغ خودمان؟

پدرش جواب می دهد: نه، آنجا دور است. جای بهتری در نظر دارم؛ باغ تپه چال که پدرت در آن حق آب و گلی دارد.

فردای آن روز در خُنکای صبح سید میران اهل و عیال را به اتفاق ننه بی بی بر درشکه ای نو و ترو تمیز راهی باغ می کند و خود در شهر می ماند که بعد به آنها ملحق شود.

بهرام جعبه گرامافون و چند صفحه آواز و ننه بی بی دستگاه پشم ریزی اش را به همراه دارند. سر خیابان رفعتیه جوانکی قد بلند که جاهل مآبانه کت فاستونی اش روی دوش و کلاه شاپوی مخملی اش را نک سر نهاده است جلوی درشکه را می گیرد و به پیر مرد درشکه چی

اعتراض می‌کند که چرا مسافر خارج از شهر گرفته است و هنگامی که چشمش به کلارا و هما می‌افتد حرف خود را پس می‌گیرد، او که پسر صاحب درشکه است آن دو را ارزیابی می‌کند و هما باخوش خلقی کنایه آمیزی که خالی از عشوه نیست می‌گوید:

- فتر درشکه‌ای که با شش تا مسافر بشکند برای شکستن خوب است پسر ارباب؛ شش تا مسافر که آن هم نصفش بچه است. این درشکه هنوز جای دو نفر دیگر دارد. بفرمایید. خود شما هم اگر مایل باشید می‌توانید پهلوی ما سوار شوید.

سپس هما با پیر مرد درشکه چای شوخی و اختلاط می‌کند. در باغ، آهو و هما فرش و لحاف می‌شویند کلارا درس تجدیدی‌اش را می‌خواند، بهرام می‌رود دور دست و می‌زند زیر چهچه و آواز، هما به او ملحق می‌شود با حالتی خودمانی کنارش می‌نشیند و از ساتیک دختر مادام ارمنی حرف می‌زنند و از چنی دختر چشم آبی دوست ساتیک که بهرام می‌گوید کاری به کار آنها ندارد. در باغ همه خوش می‌گذرانند، پخت و پز می‌کنند، چای دم می‌کنند، از هر دری حرف می‌زنند. آهو گیوه می‌بافد و ننه بی بی با دوک پشم ریزی خود مشغول می‌شود.

این فصل نیز سراسر در توصیف جریان تفریح در باغ و حرف و حدیث و آب تنی کردن هما می گذرد.

(قرض خوشبختی به لرز آن نمی‌ارزد)

فردای آن روز طرف عصر سید میران از دگان به سوی خانه می‌آید که نزدیک کوچه علی خان لُر، متوجه می‌شود زنی بلند بالا، با پیراهن گل قرنفلی آستین کوتاه، چتر تابستانی به دست و تمام دل فریب و نیمه لخت، دارد رد می‌شود و پیر مرد بیخ فروش سرگذر او را متلک باران می‌کند و برایش می‌خواند:

بالا بالا داری یار مامان جون - میل کجا داری من به قربون؟!

و میران می‌بیند این زن نیمه عریان و هرزه پوش کسی جز همان همای خودش نیست که مثل قرقاول طلایی در چمن سرش را جلو گرفته است و می‌رود اما سکوت را ترجیح داده و به خانه می‌رود. هما که بر می‌گردد، شوهر به او می‌توپد:

- به تو نگفته بودم این تیکه بی حیایی را به تن نکنی؟!

هما سماجت می‌کند:

- پیراهنی که سی تومان خرجش کرده‌ام می‌گویی بیندازم دور؟!

مرد برافروخته می‌شود و یک سیلی به گونه‌اش می‌نوازد و می‌گوید:

- پدر سوخته بی حیا، حالا نوبت آبروی من است که به باد بدهی؟!

هما خود را عقب می‌کشد؛ دست روی گونه‌اش می‌گیرد... مثل چیزی که همه عشق و الفت چندین ساله‌اش در خانه شوهر در یک لحظه کوتاه و بر سر هیچ تبدیل به نفرت می‌شود. با تصمیمی ناگهانی و بدون کوچکترین بیم به سمت صندوق خود می‌شتابد و می‌گوید: - آری من زندگی ترا به باد داده‌ام و حالا می‌خواهم آبرویت را به باد بدهم... دیروز تو به زنت قول دادی که با روانه کردن من زندگی او را به سر خانِ اوّل برگردانی. سپس می‌افزاید که پیش از آنکه میران بخواهد او را با رفتاری ناشایست و توهین‌آمیز از خودش براند تا از آهو دل‌جویی کند، او خود از خانه سید میران رفته است.

سید میران می‌گوید: از این خانه می‌روی، به جهنم که می‌روی! اگر الان گورت را از پیش چشمم گم بکنی بهتر است تا ساعتی دیگر! زنی که همه جای بدنش را مردم کوچه و بازار ببینند برای همان کوچه و بازار خوب است.

هما می‌گوید: بس است، بس است. بیشتر از این مرا کهنه حیض مکن. من بزرگترین خیانتها و جنایتها را مرتکب شده‌ام. من مستوجب لعن و لواشه و سنگسار هستم...

سید میران می‌گوید: لازم نیست به خودت زحمت جستجو بدهی، این صندوق و هر چه در آن هست مال تو. قفلی به آن بزن و بگو کجا می‌روی تا بدهم حمّال آن را همراهت بیاورد.

سپس می‌افزاید که آینه سنگی قاب اکلیلی و یکی از فرشها و هر چه اسباب سبک یا سنگینی که لازم دارد می‌تواند بردارد و هما

می‌گوید: از خوبیه‌های تو ممنونم. همان یک تیکه فرش، اگر آهو بگذارد، برای من کافی است. دست کم خوشحالیم این است که از خانه تو سر بلند بیرون می‌روم.

و می‌افزاید دیگر شش سال زندگی با او کافی است و بهتر است برود تا کلید سعادت زنی را که کودکان ریز دارد به او برگرداند و سپس چند تیکه از پیراهنهای شوی واشو، جعبه آرایش و مجری طلا آلتش را بر می‌دارد و از خانه بیرون می‌رود.

نزدیک تنگ غروب که خورشید خانم با نان سنگک دستش و سیب زمینی پخته زیر چادرش از کار بر می‌گردد سر کوچه با صاحب‌خانه خود روبرو می‌شود و موضوع قهر کردن هما را که می‌شنود نانخورش فقیرانه‌اش را به دست دخترش می‌سپارد و به دنبال هما می‌رود اما موفق به یافتنش نمی‌شود. لقمه شامی می‌خورد و به اتفاق آهو دوباره در پی یافتن هما از خانه خارج می‌شود، آن دو به خانه‌های دوست و آشنا می‌روند اما هیچ کجا اثری از او به دست نمی‌آورند. فردای آن شب، نزدیک ظهر سید میران در خیابان روی پل حاجی آخوند زیر کوچه معروف صنعتی خانجان شوی اکرم را می‌بیند که با پوزخند شیطانی مفیستوفلس در داستان گوته بالا خانه رو به روی خود را که در طرف دیگر خیابان است می‌نگرد و سید میران را متوجه پنجره نیم بسته بالکون خانه مورد نظر می‌کند؛ از پس پرده توری شکل و پشت دری‌های ململ‌گلی، هیکل زنی آراسته‌قد، پیراسته موی در پیراهن خواب در کنار زنی چاق و بزک کرده دیده می‌شود.

سید میران خشمگین او را ترک می‌کند و در راه به او دشنام می‌دهد:

- پدر سوخته حرف مفت زن، اگر قدرت داشتم با مشت دهنّت را خونین می‌کردم!...

سید میران زنی را که دیده بود اصولاً هیچگونه شباهتی با زن خود نداشت از این روبه بد ذاتی و پستی مطلق افرادی چون خانجان بیش از بیش واقف می‌شود و در همان حال یکسر به محضر شیخ الاسلام می‌رود و با اسکناسهای نویی که سر راهش از دکان گرفته است مهریهٔ هما را نقد در اختیار محضر دار می‌گذارد و ساعت چهار بعد از ظهر که به خانه می‌آید خبر طلاق دادن هما را نیز برای زن کدبانوی خود، آهو می‌برد.

آهو از فرط شادی احساس ضعف و سُستی می‌کند. اکرم گونه‌های آهو را غرق در بوسه می‌کند و می‌گوید: آبجی چارقد تو از من. همین دیروز که مرغ او در حیاط خواند خبر دادم که رفتنی است! یا الله امشب در این خانه سوری بر پاست.

زنها جیغ و ویغ کنان در دور او هر یک مژدهٔ خود را می‌خواهند و آهو پیایی لبخند می‌زند و وقتی برای گرم کردن غذا به مطبخ می‌رود، مثل پرنده‌ای روی هوا می‌پرد.

دریچهٔ قلبش بار دیگر به روی بهار از دست رفته زندگی و سعادت گشوده شده است. شوهرش مانند گذشته، گذشته‌ای که همچون طیف نور با لکه‌ی سیاهی قطع شده بود. بی آنکه شریک و رقیبی

داشته باشد از آن پس مال خود اوست. اینک او در مقرر خدایی خود در روی زمین است.. چه خوشبختی از این بالاتر؟ زن به اصطلاح صیغه‌ای که پایش روی پوست خربزه بند بود شش سال گُشنده مثل دوالپا بر دوش زندگی و خانمان او سواری کرده بود. اکنون که ایام دوباره به کام وی شده است و قتش به قدر کافی باقی است تا دورانی از سرگیرد و آبی پشت سر دشمن بخورد. به قول معروف قدر چمن را بلبل افسرده می‌داند...

صبح روز بعد بر سر چای، سید میران با اولین نگاه آشتی آمیزی که به او می‌کند حکم ملکگی و تخت و بختش را به دستش می‌دهد. برای اولین بار پس از شش سال روابط بچه‌ها با هم حسنه و رفتارشان سنگین و رنگین است... آهو به اتاق بزرگ می‌رود، به اشاره‌ای شوهر را بدانجا می‌کشانند و با دادن و گرفتن بوسه‌ای پای حکم قطعی خود را به امضاء می‌رساند که صدای چکش در خانه بلند می‌شود و دقیقه‌ای بعد میرزا نبی و پشت سر او هما پدیدار می‌شوند. در چنین حالتی برای آهو دیدن هما همچون ظاهر شدن عزرائیل در شیرین‌ترین لحظات زندگیست... میرزا نبی با سلام و تعارف که بر سرفره ناشتا می‌نشیند، خطاب به هما می‌گوید:

- هما خانم، چرا پس در ایوان ایستاده‌ای؟ بیا روله^۱ توی اتاق، بیگانه که نیستی، از شوهرت شرم می‌کنی؟!

هما با حالتی گناهکار و پشیمان پا به درون اتاق می‌گذارد.

معلوم می شود هما به خانه میرزا نبی پناه برده است. اما سید میران می گوید که دیگر کار از کار گذشت و طلاقش داده است و میرزا نبی می گوید:

- دست مشهدی درد نکند، این زن لایق زندگی با عزّت نیست. نان گندم شکم پولادین می خواهد. توی این حال و هوا مدقلی نوکر میرزا نبی خود را به خانه سید میران می رساند که خان خودت را برسان خانم بد حال شد.

و مدقلی به گوش آهو می رساند که اربابش هما را که دیده است یادش رفته است برای هاجر خانم پی دکتر برود. و در منزل شایع می شود که هما به خانه میرزا نبی رفته است که زنش بشود.

خالو کرم نیز به شهر می آید، موضوع را جويا می شود و حق را به سید میران می دهد. بحث دو مرد گرم می شود و می گویند که آلمان به لهستان حمله کرده است و خدا نکند جنگی بین دولت ها در بگیرد که قبل از آنکه دیگران ما را بخورند، خودمان، خودمان را خورده ایم و سپس سید میران به هما گوید که گریه نکند و آماده شود و با پسر عمویش به ده برود، اما هما قبول نمی کند و پاسخ می دهد:

- پسر عمویم مرد و چغاسفید را هم آب برد. روی سر همه شان خراب شد، من نه پسر عمویی دارم و نه (چغاسفیدی) می شناسم.

سید میران می گوید: از اوّل نداشتی یا حالا نداری؟

هما جواب می دهد: از اوّل نداشتیم. یا الله کلید اتاق مرا بده!

ها، ها، ها!... و وقتی هما می‌بیند، سید میران دست نماز گرفته است و به اتاق بزرگ می‌رود تا نماز بخواند به دنبالش راه می‌افتد، به طور وسوسه‌انگیز شانه‌اش را به لنگه در تکیه می‌دهد و می‌گوید:

- او هوو، مردم نماز خوان شده‌اند! از کی تا به حال؟

مرد می‌گوید: من تارک الصلوة نبودم، تو تارک الصلوتم کردی! هم‌اکه با کفش داخل اتاق شده و یکوری روی صندلی تکیه داده بود، اکنون کج‌تر می‌نشیند تا گردی رانهایش باز هم بیشتر نمایان شود و با حالت تحریک آمیزی و با فک بسته به او دهن کجی می‌کند: بی بی بی!

هوس مرد گُل می‌کند، به طرفش می‌رود و سعی می‌کند او را در آغوش بگیرد و ببوسد.

هم‌اکه می‌کوشد خود را از چنگش خلاص کند می‌گوید:

- من که دیگر زن تو نیستم چه می‌گویی؟!

با بوسه حرص آلود لب، مهر خاموشی بر دهانش می‌زند، هما می‌نالد و لبان خود را پاک می‌کند:

- آه، دست از من بکش. تو هنوز جانم‌ازت پهن است، تو که می‌گویی من تارک الصلوت کرده‌ام، مگر نه این است که مرا طلاق داده‌ای؟ مگر نه این است که من حالا به تو حرام هستم؟

- من ترا طلاق داده‌ام؛ درست است، اما حالا رجوع می‌کنم.

و عاشق و معشوق از همه آن گله‌ها و شکایت‌ها اکنون جز عشق پینه بسته سخنی بر لب و دل نداشته‌اند. مست و مدهوش از باده وصال

مانند نرو ماده مهر گیاه چنان در هم فرو رفته بودند که اگر دنیا را آب می برد آنان را خواب می برد. آن شب زفافی که صاحب دلان کم از صبح پادشاهی اش ندانسته اند اینک برای دو یار دل داده یکبار دیگر شیرین تر از همیشه تکرار شده بود.

آهو که باز هم هما را در خانه خود ماندگار می‌بیند تصمیم می‌گیرد، دیگر نه با هم‌کاری داشته باشد نه با سید میران و به کلی قید هر دو نفر را می‌زند. اکنون که او به هر دلیل و جهت از قدرت اُمفالی^۱ بهره ندارد چرا باید خود را بی‌هوده رنج دهد و اندوهگین سازد.

روز بعد، کلارا که از مدرسه باز می‌گردد خبر می‌دهد که جوانی سر راه مدرسه رفتن به دنبالش می‌افتد. چندی بعد دوزن از جمله مهربانو عمه جوانک به خواستگاری کلارا می‌آیند این موضوع به گوش سید میران می‌رسد اظهار آشنایی می‌کند که بعله گنجی خان بنکدار پدر پسر را می‌شناسد؛ آدم بدی نیست و قرار می‌شود خانواده سید میران با خانواده گنجی خان بنکدار برای تفریح روزی را به سراب نیلوفر بروند که پسر و دختر نیز یکدیگر را بهتر بشناسند روز موعود معلوم می‌شود شخص خواستگار، الماس، همان جوان است که موقع رفتن به باغ تپه چال جلوی درشکه آنها را گرفته است و توی چشمان هما براق شده است. الماس در سراب نیلوفر با هما قایق سواری می‌کند و در روی آب به او پیشنهاد زشتی می‌دهد، هما این مطلب را

به اطلاع سید میران می‌رساند که الماس هوسباز است و موضوع خواستگاری کلارا یک بهانه است برای دست یافتن به مطلوب خویش و بهتر است که به آنها جواب رد بدهد و سید میران نیز جواب رد می‌دهد.

سید میران سرابی را مردم دوست می‌دارند، چرا که او همیشه کار راه انداز آنان بوده است. اما به علت گرفت و گیرها و گرفتاریهایی که برایش پیش آمد کرده بود، رفته رفته از کار و فعالیتهای اجتماعی دوری گزیده است. به قول معروف همچون مرغ کرچ دلش نمی‌خواهد جز در مواقع ضروری در اتاق پنج‌دري از کنار هما جنب بخورد و دیگر نه آن حواس جمعی و تمرکز فکر را دارد که به ضبط و ربط کارهای صنف برسد و نه آن نیروی تک و دو را که به وضع خودش، عملاً کارهای صنف نانو به دست میرزا نبی می‌افتد اما او برش و توانایی سید میران را ندارد و مس مس کار است. عده‌ای از همکارانش نیز در حقش رفتاری ناجوانمردانه دارند: مثل خواجه محمد علی نانو که قرارداد قشن را از دستش درآورده است. اما برخی همچون رضا خان آسیابان نسبت به او همچنان وفادار مانده‌اند. با فرا رسیدن زمستان آن سال درد پایش نیز افزایش می‌یابد. و گاهی اوقات قادر به حرکت نیست. حبیب شب به شب دخل دکان را می‌آورد و تحویل می‌دهد با نزدیک شدن نوروز و بهتر شدن هوا درد پای سید میران اندکی تخفیف می‌یابد و به اتفاق هما به قم می‌روند. آهو نیز عید نوروز را بدون آن دو با بچه‌های خود بهتر از سالهای گذشته

برگزار می‌کنند. اما از طولانی شدن مسافرت شوهر خود نگران می‌شود و در شب بیست یکم سفر آنها، دلش هول و آشوب می‌کند، همراه خورشید به خانه میرزا نبی می‌رود، در دنیا جنگ و در جنگ غارت و ویرانی و قتل نفوس است. اما مرد به او اطمینان می‌دهد که در مملکتش امنیت برقرار است. با این حال می‌گوید اگر تادو، سه روز دیگر پیدایشان نشود کسی را به دنبال آنها خواهد فرستاد. آهو و خورشید به خانه باز می‌گردند هوا تاریک و چراغ اتاق پنج‌دری روشن است.

بچه‌های خانه من جمله زری، جواد و همچنین اکرم و شوهرش برای چشم روشنی به آنجا رفته‌اند. با وجود سرد نبودن هوا هما پالتو پوستی به تن دارد که می‌گوید در همدان از سمساری با دستبندهای کنگره‌ایش که دیگر باب نبوده است عوض کرده و سرگرفته است. روز بعد که سید میران با مهدی به دکان می‌رود، شاطر زمان می‌گوید آردی که آسیابان می‌آورد جو دارد و روی پارو بند نمی‌شود. دلو آب کشی و چنگک به چاه افتاده است، سید میران خود به داخل چاه می‌رود تا دلو و چنگک را بیرون بیاورد شاطر زمان و حبیب به خاطر اینکه شاطر تمامی پول پخت نانهای خاصگی را به جیب می‌زند دست به یقه می‌شوند. حبیب قهر می‌کند و می‌رود و سید میران خود در دو روزی که پشت ترازو می‌ایستد احساس کسالت می‌کند، گویی برای غیر کار می‌کند. برای او دیگر زندگی مثل مجسمه بودا همیشه یک حالت را نشان می‌دهد، او مانند کسی که به بیماری منومانی مبتلا

شده است تنها در اندیشه هما است و بس. او در سفر بیست روزه خود به قم همه چیز را به هما اقرار کرده بود مگر موضوع سه طلاقه کردن او را.

از سوی دیگر در این زمان بلبشونان برای مردم حکم خون را دارد و ازدحام جلوی دگّان نانوائی خسته‌اش می‌کرد، برای بالا رفتن درآمد و بیشتر شدن دخل نیز اهل دوز و کلک هم نمی‌توانست باشد، اعضای صنف نیز به طور نیمه مخفی هر ماه به عنوان مخارج لازم از هر دگّان یک تومان جمع می‌کردند و به مصرف می‌رساندند. آنها اگر حریف آسیابان‌ها می‌شدند آن قدر بود که تلافی غوره را سرکوره در آورند.

سیّد میران دلش هوای ترک شهر دارد که به ده برود و باقی عمر را به باغداری و کشاورزی بگذراند و با خالو کرم که به شهر می‌آید در این باره گفتگو می‌کند. او می‌گوید باغ موریچی را که چیزی دورتر از ده (سفید چغا) نیست پنج ساله به اجاره می‌دهند و مادیان خود را برای سیّد میران جا می‌گذارد و دو روز بعد سیّد میران سوار بر مادیان در حالی که هما را به ترک نشانده است، برای دیدن باغ موریچی راهی (خالصه) می‌شوند و قبل از این کار آدمی ناتو و غیر قابل اعتماد را به نام کُچو پشت ترازو می‌گذارد که حداکثر دو روزه برگردد. امّا مسافرتش چهار روز به طول می‌انجامد. کُچو دخل دو روز دگّان را به جیب زده و سر زیر آب کرده است، امّا سیّد میران آدم دست و دل گشاده‌ای است و اهل شکایت و شکایت بازی نیست. میرزا نبی که

خود از یکی از دهات حومه شهر که به تازگی در آنجا آب و علاقه‌ی کوچکی به هم زده برگشته است خطاب به دوست خود زبان اعتراض می‌گشاید:

- مشهدی مبارک است انشاءالله، شنیده‌ام گاوت زاییده گوساله... کسی که نکشیده بیست و پنج من دکان خودش را به دست یک لات بی‌پدر و مادر پاچه ورمالیده می‌سپارد و بی‌خیال از ییلاق به قشلاق می‌رود باید هم دندش نرم این ضررها را بکشد... تو که این آدم را خوب می‌شناختی و از سابقه‌اش با خبر بودی و خوب می‌دانستی که او تا به حال، گوسفند هیچ امامی را تا چاشت نچرانیده، به چه اطمینانی آمدی پشت دستگاهش گذاشتی؟!... بعد از چهل سال چارواداری و توبره گم کردن مشهدی، والله از ما قباحث دارد! و سپس می‌افزاید که در اندیشه عائله وزن و فرزندش باشد که آهو می‌گوید:

- بچه‌ها چه اهمیتی دارند. اصل کاری هماست. قرا و تخت باشد، کفش ورنی و پالتو پوست او تیار باشد. همین نان است و همین آب. میرزا نبی در ادامه شماتت خود به سیّد میران می‌گوید:

- قم می‌روی، هنوز نیامده خبرت را از چغا سفید می‌آورند، مثل مرحوم شاه شهید هوس بلوک‌گردی توی پک و پوستت رخنه کرده است. سیّد میران می‌گوید: وقتی بد می‌آید از در و بام می‌آید. دیروز مأمور مالیه ورقه مالیات سال گذشته را برای من آورده است... سیصد و پنجاه تومان!

سپس میرزا نبی می گوید که باید برود سری به (عین اله خان) که مریض است بزند، سید میران نیز می خواهد برود، هما مانع می شود و او را با خود به اتاق دیگر می برد و می گوید:

- این مارمولک بد هرسینی چه می گوید؟

و بعد اضافه می کند موقعی که قهر کرده و به خانه او پناه برده است گفته است:

- تاکی می خواهی با این سیاه برزنگی عمر عزیزت را تلف کنی. طلاق را بگیر خودم منت را دارم.

سپس درباره حبیب ترازو دار دگان می گوید قلی خان نانوا او را پخته است تو برو برشته اش کن. اگر نمی خواهی گچوی دو می به روالت بیاید زودتر بجنب.

سه روز بعد سید میران ساعت خوش می کند و به کمک یک نفر اهل فن موتوری که از علی آقا جوشکار خریده است در دگان کار می گذارد و از تنور هیزم سوز خود را خلاص می کند.

شاطر زمان نیز به در دگان قلی خان می رود و او را راضی می کند که به دگان سید میران برگردد. رفته رفته هوا گرم و مدارس تعطیل می شود. روزی آهو و هما در اتاق آبدارخانه سراغ جعبه چوبی مرموز سید میران می روند، بازش می کنند که پراز خرت خورتهایی چون پاره اسناد قدیمی، سجل کهنه، مهر، باسمه، تسبیح و از این قبیل است. هما عکس قدیمی خود و بچه هایش را می یابد و آهو دستمالی کهنه و گره زده محتوی لوحی مسین به چنگ می آورد. آن را در چاک یقه

پیراهن خود پنهان می‌کند و از اتاق که بیرون می‌آیند واریسی‌اش می‌کند. یک لوح طلسم و جادو است. هیکل بی‌قواره‌ای روی آن دیده می‌شود که دور تا دورش اعداد ریزی نوشته شده و روی شکم آن عکس جمله لا اله الا الله خوانده می‌شود. به سراغ شیرین جان خانم و دخترش می‌رود که به اتفاق نزد دعانویس زیر درخت گردو می‌روند، حروف ابجد را استاد دعانویس می‌خواند و بر سوی دیگر لوح نوشته است:

(هما، سرابی ترا می‌خواهد، بیا! بیا!)

طلسم را به اصطلاح باطل می‌کنند. یک هفته که از این ماجرا می‌گذرد، طالب خلیفه جدید دگان به خانه می‌آید و به سید میران خبر می‌دهد که (ارژنگی) مأمور دولت نان پیرزنی را از دستش گرفته و کشیده و گفته است وزنش کم است. طالب بعد از گفتن این خبر می‌رود و دوباره که باز می‌گردد می‌گوید:

- مشهدی چه نشسته‌ای، دگان را حراج کردند!

سید میران مثل ترقه از جای می‌جهد اما فایده‌ای حتی در کار شکایت کردن نمی‌بیند جز اینکه چاره‌ای دیگر هم ندارد، سیگاری تا ته می‌کشد و به همراه طالب به در دگان می‌رود و متوجه می‌شود مأمورین کمیسیون سیار پس از یک صورت مجلس فوری با خط درشت اعلانی به این شرح به در دگان چسبانیده‌اند: (به علت گران فروشی از بیست و سوّم خرداد الی یک ماه این دگان بسته می‌شود در صورت تکرار تخلف پروانه صاحب آن برای همیشه باطل خواهد

شد). مدّت یک ماه سپری می شود اما سیّد میران اقدام به بازگشایی دگّان نمی کند. میرزا نبی به خانه می آید و می گوید: مشهدی کجاست؟ چرا تا به حال دگّان را باز نکرده است؟

آهو می گوید: والله سر در نمی آورم پدر سعدالدین.

میرزا نبی می گوید: آخر توی خانه چکار می کند؟ مگر مرغ است که روی تخم نشسته باشد؟ یا شاید چله نشسته است؟ چرا بیرون نمی آید به کارش برسد؟ درد و مرضش چیست؟

در همین وقت سیّد میران با دستمالی پراز خیار و گرمک به دست وارد خانه می شود. میرزا نبی خطاب به او می گوید که چرا دست روی دست گذاشته است و نمی رود دگّان را باز کند و یک نفر نزدش آمده است و گفته اگر سرابی دگّان را باز نمی کند حاضر است دگّان را به سرقفلی بگیرد. آهو می گوید که لابد این یک نفر پسر فغفور است، کارگر خودشان که همه جا مثل کفتار بو می کشد و عقب خمر مرده می گردد که نعلش را بکند.

سیّد میران مصمم و جدی می گوید که حاضر است دگّان را به هر کس که می خواهد بدهد و از این شهر و دیار به شهر و دیار دیگری بزود مانند هاشم نانوا که رفت و حالا هم در شاه عبدالعظیم دگّان شمع فروشی دارد و با شاه هم پالوده نمی خورد و پسرش هم شده است قاضی عدلیه.

سپس راز خود را افشا می کند و می گوید که قرض بار است و دست کم، هزار و پانصد تومان با تومانی دو عبّاسی قرض گرفته و

سند خانه گرویی این قرض نزد محسن خان صراف است. در این هنگام کاظم شاگرد محسن صراف که مردی است قوزی و با چشمهای کم سو به خانه سید میران می آید و میرزا نبی می گوید که برود به اربابش بگوید دیگر پولی لازم ندارند و باقی پول او را نیز کارسازی خواهند کرد.

تابستان لخت لخت و به سنگینی راه می‌پیماید. آفتاب سرخ مرداد ماه به اوج گرمای خود می‌رسد سید میران دکان را می‌گشاید. مشغول کار می‌شود و مقامات استانداری در اثر عصبانیت مردم قول داده‌اند که از آن پس مانع خروج گندم و روغن شهر به جاهای دیگر بشوند. شهرداری از برداشتن مردگان مردم که طعمه قحطی می‌شوند عاجز مانده است. مردمی که طبیشان بی‌فرهنگی و بالینشان بی‌کاری و گرسنگی است. دسته دسته از درد و بیماری می‌میرند، این شهر نود هزار نفری در آستانه جنگ فقط دارای یک بیمارستان خصوصی کوچک است که آن هم از طرف (آمریکایی)‌ها است و به درد همگان نمی‌خورد. سید به پیر مرد کوتاه قدی که از سوی راضیه خانم بابت دو ماه اجاره عقب افتاده دکان آمده است می‌گوید برود به راضیه خانم بگوید صبر کند، نترسد دو سه روزی دیگر صبر کند. در همسایگی دکان سنگک پزی مشهدی میران، یک دکان خاصه پزی که گرده پزی کوچکی است باز شده است که عواید متفرقه سنگکی را پایین آورده است و سید میران با خود می‌گوید که دیگر این دکان به درد سرش نمی‌ارزد باید خالیش کند.

صدای طبل و موزیکی که از چند دقیقه پیش در خیابان به گوش

می‌رسد رفته رفته نزدیکتر می‌شود. مردم در بالکن‌ها و پیاده‌روها به قصد تماشا انتظار می‌کشند. از دهانه سبزه میدان دسته مزقانیان، ستونی که از راه دور می‌آید با انبوهی از توده مشایعت کنندگان که اکثراً بچه هستند پیش می‌تازد، این یک واحد نظامی است که از مرکز گسیل شده است. آلمان برق آسا نصف اروپا را متصرف شده است و با انگلیس و روسیه هم مرز شده است و ایران نیز بی‌طرفی اعلام کرده؛ با این وجود نیروهای احتیاط را به خدمت زیر پرچم فرا می‌خوانند... در خانه سید میران سه روز است که دیگر سر و صدایی در کار نیست و ساکت است؛ چون بنا به خواهش میرزا نبی که برای خرمن برداری به هرسین رفته است. آهو به سراب رفته تا چند روزی در منزل تازه خریده او بیاساید از بچه‌های بی‌سرپرست او مراقبت کند. اکرم و خانجان هم که از خانه سید به جای دیگری رفته بودند و خورشید نیز صبح زود خانه را ترک می‌کند و به سرکار اطوکشیش می‌رود، برادرزاده او جلال شبها اصلاً به خانه نمی‌آید و از زمانی که زری به خانه شوهر رفته بود غم بر خانواده مستولی گشته بود. بنابراین در خانه‌ای که زمانی از هر گوشه‌اش زمزمه‌ای از گریه و خنده و اختلاط بلند بود اینک خاک مرده پاشیده‌اند و هما همیشه تنها و دلتنگ در خانه درندشت به انتظار ورود سید میران به سر می‌برد. و مرد خود می‌داند که هنوز هما به او حرام است، اما از آبروی خود می‌ترسد که مسئله محلّ را در شهر مطرح کند و می‌بایست به دهی دور دست برود و کار عقد مجدد هما را یکسره کند. و از پی تصمیم

فروش خانه معماری به آنجا می‌فرستد تا خانه را مساحی کند و از قیمت درآورد، او قصد دارد کرمانشاه را ترک کند و به اتفاق هما به شهر دیگری برود. یک شب سید میران به خانه می‌آید و هما طبق عادت همیشگی‌اش جیبهای کتش را واریسی می‌کند یکدسته اسکناس ده تومانی نو پیدا می‌کند آن را می‌شمارد پنجاه و یک دانه است:

- آقا این همه پول در جیب دارند و وقتی من می‌گویم یک تختخواب چوبی برایم بخر جوابم را نمی‌دهند.
سپس گیلانهای مشروب خوری را با یک نیم بطری و ماست و خیار در سفره می‌گذارد و به سید میران که دست می‌برد مشروب بخورد معترض می‌شود:

- صد بار گفتم شکم خالی، مشروب صدمه می‌زند، این آب یا شراب نیست که خودش مزه خودش باشد، و دکاست عرقِ مرد افکن میهن است. حوصله داشته باش خودم برایت خواهم ریخت... این پولها را از کجا آورده‌ای؟

سید میران می‌گوید که سفارش تختخواب چوبی برایش داده است، اما این حکایت آن کولی است که کوچ می‌کرد، آخور می‌بست... کارخانه هم تمام شده و از دو هزار و پانصد تومان قیمت آن همان پول دستش را گرفته است که سرمایه‌کار و کسب آینده آنهاست و دکان را هم که می‌داند فردا باید تحویل بدهد و سپس افشاء می‌کند که می‌خواهد او را با خود به تهران ببرد و سرزیر آب

کنند و چندین روز سر راه خود در همدان و قزوین بمانند و سر و گوشی آب دهند.

صبح روز بعد ظرف یک ساعت همه زندگی را به هم می‌ریزند تا هر چه زودتر وسایل حرکت را آماده سازند. سید میران سمساری به خانه می‌آورد و تا آنجا که میسر است از وسایل خانه به او می‌فروشد و خورشید خانم و بچه‌اش ناظر این منظره‌اند.

از سوی دیگر البرز خاطرخواه ناکام و قدیمی هما به خاطر معشوق از دست رفته خود در شهر کرمانشاه ماندگار شده و اکنون در گاراژ طوس همه کاره است. او همان البرز بود که در مسافرت قبل از عید آنها به قم با وجود پر بودن اتوبوس، صندلی ردیف دوم را برایشان خالی کرد. و حالا هم می‌تواند خیلی راحت توسط البرز برای فرار از شهر و دیار به همراه سید میران سراسی، بلیط و جات تهیه کند و حتی پانزده تومان هزینه بلیط را نیز به جیب بزند. سید میران هم می‌اندیشد که در تهران با زنی بدون زاق و زیق بدون دردسر زندگی کند و دیگر تعصب را کنار می‌گذارد و هما را مأمور حمل و نقل وسایل سفر و تهیه بلیط می‌کند و هنگامی که سید می‌رود دکان را تحویل می‌دهد و بر می‌گردد. هما هم که مادّه‌اش برای ماجراهای مردانه مستعد است همه کارها را ردیف کرده است:

هما - ... دکان را تحویل دادی؟

سید - آری سلیمان به گریه افتاده بود؛... تو به محضر رفتی پولها را بگیری؟ این طلاها چیست به خودت وصل کرده‌ای... همه را در

دستمالی بیبیچ و آنجا توی چمدان بگذار خطرناک است، خطرناک. بپاه این پولها را هم در همان دستمال، یا نه اینجا در این جیب چمدان بگذار.

همزمان با لحظه‌ای که عاشق و معشوق به سوی گاراژ، خانه و زندگی مألوف را پشت سر می‌گذارند، خورشید خانم شتابان خود را از شهر به ده سراب می‌رساند:

- چه نشسته‌ای خانه خراب که هماگل به سرت گرفت دیروز خانه و امروز زندگیت را حراج کردند و همین ساعت یا ساعت دیگر است که جفت هم به شهر دیگر فرار بکنند. بجنب بدبخت که شوهرت از دست رفت!

آهو سراسیمه خود را به خانه می‌رساند که چون خانه‌ای دزد زده به نظر می‌رسد. محمدحسین به او خبر می‌دهد که مشهدی را دیده است، قبل از رفتن یکدسته اسکناس شماره کرده و در طاقچه بالایی اتاق، زیر چراغ فیروزه‌ای نهاده است. آهو کنار اسکناس نامه‌ای می‌بیند. از خانه می‌زند بیرون و خطاب به همسایه‌ها می‌گوید:

- من می‌روم به گاراژ، یکی از شما اگر توانستید دنبال من بیایید! و نامه را می‌دهد پینه دوز سرگذر که کوره سواری دارد برایش می‌خواند؛ شوهرش توی نامه پیغام گذاشته است: از پولی که برایش گذارده نود و پنج تومانش را بابت بدهی‌اش به میرزایی بدهد، بقیه را هم برای خرج سه ماه خود نگهدارد. آن قبض هم به ویسه مرادی پسر فغفور مربوط است؛ همان ناجوانمردی که دکان را از راضیه گرفته

است، خودش می‌آید بیست و پنج تومان می‌دهد آن را می‌گیرد. مردی هم که خانه را خریده است قبول کرده تا هر وقت بخواهند در آن خانه اجاره‌نشین باشند و در آخر مکتوب نوشته است (شوهر گناهکار و رو سیاه تو- سید میران سرابی). آهو درشکه‌ای می‌گیرد و راهی شمال شهر، محل گاراژ و حمل و نقل مسافری می‌گردد، در آنجا صدایی به گوشش می‌رسد:

- مسافر همدان، مسافر فوری همدان - یالله رفتیم!

آهو چشم می‌گرداند. شوی خود و هما را می‌بیند که پهلوی یک اتومبیل سواری سیاه رنگ ایستاده‌اند. هما با ناز و عشوهای خاص در یک نیم تنه بهاری و دامن کوتاه چین دار ملبس است و هر دو نفر حالتی می‌زده دارند، در این موقع مردی بلند قامت و چهارشانه با چشمان کبودرنگ - همان البرز عاشق قدیم هما - از دفتر گاراژ بیرون می‌آید و معلوم است که شوفر اتومبیل است، هما داخل اتومبیل می‌شود و چمدان را از دست سید میران می‌گیرد که او نیز سوار شود که آهو سر می‌رسد و یقه مرد خود را می‌چسبد و بلند بلند مورد خطابش قرار می‌دهد: تو خجالت نمی‌کشی مردک بی‌عار و ننگ که بعد از آن همه ستم کاری و بی‌مهری در حق من و بچه‌هایت اکنون با این عمل زشتی که در کتابها نیز نامی بر آن ننهاده‌اند آخرین تیر خلاصی را در مغز ما پنج نفر خالی می‌کنی؟!...

آیا همه آرزوها و آرمانهای قاب طلاگرفته‌ات به همین منتهی می‌شد که بعد از آن همه جور و جفا، محنت و خواری در یک روز که

من خانه نبودم خانه و زندگیت را حراج کنی از همه علاقه‌ها و پیوندهای عزیزت بگسلی و با یک سلیطه بی‌تنبان که آن هم از یک سال پیش طلاقش داده‌ای سر زیر آب کنی؟!

سپس می‌افزاید مگر آن اتومبیل از روی لاشه او بگذرد که بگذارد شوهرش را با خود ببرد و با اراده کوبنده یقه مرد را می‌چسبد. او را به داخل درشکه می‌راند و خود کنار دستش می‌نشیند. خورشید نیز که پشت سر آهو به گاراژ آمده است، برای دلگرمی زن جوان کنار هما می‌ایستد که او را با خود به خانه برگرداند.

در خانه سیّد میران روی سنگ خارای ایوان می‌نشیند و می‌گوید.
- تو که این قدر کولی و درُذو نبودی!

آهو با غلیان خشم می‌گوید:

- کولی نبودم اما از این به بعد خواهم بود. درُذو نبودم تنه‌ام به تنه آن سلیطه خورد.

- اگر این زبان را هم نداشتی تا به حال کلاغ برده بودت.

در این هنگام با بلند شدن صدای در، آهو سپند آسا از جا می‌جهد تا برود بر فرق هما بکوبد و لاشه‌اش را برای عبرت سایرین از سر در خانه بیاویزد. اما در را که می‌گشاید بچه‌های خود را می‌بیند که با پای پیاده از سراب راهی خانه شده‌اند و مقارن با بچه‌ها شاگرد مبل سازی زیر سگ و همراه حمّالی با یک تخت‌خواب چوبی لاک و الکل زده و بسیار عالی با آسمانه‌های آینه کاری شده وارد می‌شود، سیّد میران می‌گوید برای باقی مزد ساختن آن به دکان مراجعه خواهد کرد و

شاگرد مبل ساز می گوید:

- فردا دکان باز نیست، هیچ جا باز نیست... در شهر ممکن است آتش سوزی یا قتل و غارتی پیش بیاید... این خبری که ناگهان در شهر پخش شده از ظهر تا به حال در میان خرد و درشت اهالی و لوله انداخته است، شهر ما امشب آبستن هزاران فتنه است. سید با تعجب می پرسد: چه می گویی، پسر، کدام خبر؟ چه فتنه ای؟

شاگرد مبل ساز نیز از بی خبر بودن او از اوضاع و احوال جاری شگفت زده می شود:

- چه طور مشهدی، پس شما واقعاً خبر ندارید که چه شده است؟ قشون موتوریزه انگلیس دیشب از مرز خسروی و قصر شیرین گذشته اند؛ امروز به وقت ظهر از پاتاق سرازیر شده اند؛ رادیوهای خارجی دو ساعت پیش گفته اند که امشب کرمانشاه محاصره و فردا اشغال خواهد شد. پادگان شهر به کلی تار و تفرقه و سربازخانه ها خالی مانده به وسیله اوباش و اراذل یا مردم گرسنه و بیکار غارت شده است. شنیدن این خبر چنان اثر مرگباری بر سید میران می گذارد که گویی به یکباره از همه نیروهای هستی خالی می شود. در این گیرودار خورشید نیز نفس زنان از راه می رسد و می گوید:

- نیامد خانم، نیامد. شوهرش از من گله نکند که کوتاهی کردم و او را با خود نیاوردم. خدا دیوانش را بکند. این گیس بریده مثل اینکه اصلاً دنبال چنین فرصتی می گشت که جا به جا با مرد دیگری پیوند کند و کوس دیار دیگری بگوید... به من گفت:

- به شوهرم بگو که بهشت دیگر به سرزنشش نمی‌ارزد؛... من آدم پوچی بودم او در این هفت سال پوچ‌ترم کرد. با این وصف قبول می‌کنم که عشق برای خود حقیقتی است که کمتر اشخاص تا ته آن می‌رسند. خورشید خانم مشگل می‌داند آهو مرا حلال کند. اما هما جوانتر از آن است که به این چیزها اهمیت بدهد. در دنیا آن چه پیش آید خوش آید و در آخرت نیز هر چه بادا باد.

آری خانم با این گفته لب خود را پاک کرد، خیلی خودمانی و بدون هیچگونه شرمی از مسافرت و مردم بیکاره جای خود را از عقب ماشین سواری به جلو پهلوی شوهر چشم‌کبود برد، با دست برای من بوسه خدا حافظی فرستاد و در لحظه پیش از روشن شدن چراغهای خیابان مردک پا روی گاز نهاد و ماشین حرکت کرد.

سید میران می‌گوید:

- من برای او بودم، او برای کی بود؟! رفت؟ برود به امان خدا! و دستش را به طرف آهو تکان می‌دهد و با حالت آمرانه‌ای می‌افزاید:

- از آن پولی که برای تو گذاشته بودم ده تومان به این آدم بده تا برود؛ این سلیطه... تنه پول و دارایی مرا هم که در چمدان بود برد. به جهنم، بگذار فقط از این شهر گورش را گم کند... این تختخواب را برای او سفارش داده بودم اما دخترم محتاج‌تر است. رفتن او مرا از گرداب دودلی و بی‌ارادگی بیرون آورد.

وقتی که آهو مشغول شمردن پول و دادن آن به شاگرد مبل ساز بود

سید میران که به اتاق کوچک می‌رفت از دم در صدا زد:
- به یکی از بیچه‌ها بگو همین حالا همراه او برود چوب پرده‌ها را
بیاورد و این چراغ را هم بیا روشن کن.
آهو خانم نمی‌دانست بخندد یا بگرید. بی‌شکّ گوشش عوضی
نمی‌شنید، در صدای شوهرش اگر نه محبت بلکه انس دیرین موج
می‌زد.

پایان تلخیص شوهر آهو خانم

۱۳۶۹/۲/۳۰ کرمانشاه



نقد و بررسی تشریحی شوهر آهو خانم

از:

جعفر کازرونی

داستان با مقدمه‌ای زیبا و دلنشین به اکسیون متصل می‌شود و این عمل چنان طبیعی و صحیح صورت می‌گیرد که خواننده هیچگونه ناهماهنگی در آن احساس نمی‌کند و ساده و صمیمی با شخصیت‌ها آشنا و با زبان فارسی روان خاص این داستان و ضرب‌المثل‌های عامیانه آن مأنوس می‌شود. نویسنده به آسودگی و مهارت از تعبیر و اصطلاحات مردمی به ویژه تعبیر و اصطلاحات مربوط به مردم شهر کرمانشاه استفاده می‌کند. در صفحه ۹ کتاب آقا شجاع در گفتگو با سید میران درباره شهردار جدید و سختگیری‌های او نسبت تعیین و تثبیت نرخ نان می‌گوید:

«- هرکس می‌آید می‌چسبد به لنگ ننم، یکی نمی‌آید به چسبد به بیل بابام... می‌گویند خیلی نانجیب و بد دهان است. و شنیدم که تو اول میرزا نبی را پیشش فرستاده‌ای، بنده خدا را به توپ بسته و از اتاق بیرون کرده است. هاهاهاها!»

و در صفحه دوازدهم تشبیهی بسیار زیبا و مناسب از کليلة و دمنه به کار می‌گیرد:

«قرارداد قُشن برای او - سید میران - از لحاظ پولی صرفه‌ای در بر نداشت، برای هیچکس نداشت. با این وجود خیلی‌ها برای آن تقلاً

می کردند، زیرا کسی که به این وسیله خود را به تیپ شهر می چسبانید» (شتر به ای بود که در سایه حمایت شیر می چرید).

نویسنده بر حسب اقتضا هرگز دین، عرف، احادیث و عقاید مبتنی بر این نوع فرهنگ را از یاد نبرده است و همان گونه که در زندگانی واقعی همه ما با چنین عقاید و افکاری خو گرفته و بدان معتقد هستیم، شخصیت های رمان شوهر آهو خانم نیز که الگوهای واقعی دارند همواره با این گونه طرز فکر خو گرفته اند به عنوان مثال در صفحه شانزدهم کتاب آمده است: «به عقیده او - سید میران - در حقیقت این حجب و حیای باطنی و فطری زن بود که مانند دیواری پولادین و نفوذ ناپذیر، از آسیب هر گونه لغزش و خطا در امانش می داشت، قلعه زن، همین حجب و حیای باطن بود نه چادر و چاقچور و روبنده موی اسبی.

زن در یک کلمه یعنی حجب و حیا، و سید میران سرابی در دختران حوا تا آن درجه شیفته این گوهر اخلاقی بود که اگر بگوییم عاشق آن بود چیزی به گزاف نگفته ایم:

همچنان که نقطه مقابلش از سبک سری و شلختگی و سایر صفتهایی از این قبیل در زنان تا پای مرگ نفرت داشت... همیشه می گفت زن هیز باشد هیز طور نباشد». - ص ۱۶، فصل اول - و در صفحه هفدهم در ادامه عقاید سید میران درباره زن چنین می خوانیم: «مرد مؤمن از روی بیم و پاکدلی به یاد این روایت مذهبی افتاد: و بهره یزد از زنان که اُمّت شیطانند.»

و یا در فصل دَوّم آورده است: (چهارمین فرزند سیّد میران مهدی) که هنوز از شیر گرفته نشده بود پهلوی مادر ایستاده پستانکش را می مکید... روی بازوی راستش لوله چرمی دعا و قرآن قاب نقره کوچک و حمایل سینه اش چپ و راست، دو چل بسم الله دیده می شد که کودک ناتوان با آنها می باید به جنگ دردها و گزندهای جور به جور زندگی برود. - ص ۴۵، فصل دَوّم / زبان داستان در عین حالی که فارسی خالص است مایه اصلیش گویش محلی کرمانشاهی است که محلّ وقوع ماجرای آن می باشد. به عنوان مثال، هما در گفتگویش با سیّد میران درباره اخلاق و سلوک شوی سابق خود و خواهر او می گوید: «این برادر و خواهرش ناس چه بگویم بی همه چیز، چهار سال آژگار خون مرا در شیشه کردند و قطره قطره به گلویم چکاندند یک لقمه نان خشک و خالی می خوردم و صد جور تهمت و افتراء سرکوفت و ناسزا می شنیدم. وصله هایی به من می چسبانده اند که اگر به کوه می چسبانده اند در یک لحظه منفجرش می کرد... رنگ حمّام را از این ماه به آن ماه نمی دیدم. هر وقت از او پول حمّام می خواستم پوزخند می زد و می گفت، حمّام کدامست، خوردنی است یا پوشیدنی؟ و با این لفظ برای سوزاندن دل من، به خویشانم که ده نشین هستند و زندگی ساده و مخصوصی را می گذرانند طعنه می زد... حال آنکه خود خاک بر سرش سال به سال از در حمّام رد نمی شد مثل مرغ حمّامش خاک بود... توی گوشها و موهای سرش همیشه یک من خاک رس و کرّه پو بود چون در لحظه شوهر کردن بچه ای بیشتر نبودم

این اکبیر گرفته و خواهر دمامه اش به خوبی توانسته بودند برگرده ام سوار شوند.» - ص ۲۳ و ص ۲۵، فصل اوّل - یا اینکه در سراسر داستان از کلمات و عبارات اصیل و زیبا و جا افتاده که بر فرهنگ مردم همچون تک ستاره های درخشان است استفاده می کند؛ نظیر: تاتی کردن (راه رفتن کودکانِ خردسال) - پساکش دگانِ نانوایی - جیز - شدن (سوختن) - کته دگان (محلّ خالی کردن آرد یا گندم) - نان کشامن (نان کشیدنی، قابل کشیدن) - ترازودار - سر خُلق بودن (سرزنده و سرحال بودن) - دک کردن (بیرون یا اخراج کردن) و از این قبیل که کتاب را اصالت مردمی بخشیده است. آن چنان که به آسودگی و به سهولت به دل می نشیند و خواننده با آدمهای داستان احساس نزدیک بودن، قوم و خویش و همسایه و هم محلّ بودن می کند. فورم داستان با محتوای آن یکدست و هماهنگ است و اکسیون نیز به نحوی طبیعی و معمولی پیش می رود و کششی که در این رمان دیده می شود از آن دست کششها است که در رمانهای نویسندگان برجسته دنیا وجود دارد، نظیر نوشته های انوره دوبالزک، داستایفسکی، لئو تولستوی - خاصّه در آنا کارنینا که مایه عشقی، اجتماعی دارد و طبیعی است که نویسنده کرمانشاهی ما، می توانسته است کاری نیکوتر ارائه دهد. البته هیچ کاری صد در صد و به طور مطلق در اوج نبوده است! همان گونه که آنا تول فرانس و استاندال هم هنرمندانی کاملاً در اوج و مطلق نبوده اند.

با این وجود رمان شوهر آهو خانم دریایی از زندگی را می ماند که

یکدست و پر تالو است اما جای جای در این سطح پهناور رگه‌ها و ناخالصیهایی از سیاهی و ناهماهنگی دیده می‌شود. با این وجود استفاده از تشبیهات و تعابیر بکر و جالب، اثر منفی این رگه‌ها و نکات غیر هماهنگ را تا حدی کاهش می‌دهد:

سازشان به قد و بادشان به لب بود - (شهردار) با توپ و تشرهای خود مار مرده توی دست و پای نانوایان انداخته بود اما سید میران با یک گفتگوی رو به رو و کاملاً خودمانی صفرایش را با لیمویی شکسته بود.

هما در گفتگویی که با سید میران در فصل سوم کتاب دارد می‌گوید: «... چهار ماه سیاه، از آن جهت که من آدم از چاله در آیم به چاه افتادم، از روی جهالت و ندانم کاری شرافت خود را به تار مویی بستم و به دست جوانکی دادم تا ببرد و همچنان که هاروت و ماروت در چاه ویل سرنگونند در دوزخی بدتر از آن بیاویزد.»

یا در صفحه ۳۰، فصل اول کتاب می‌خوانیم: «گوی درشت چشمانی که به سوی سید میران چرخیده بود با خاصیت عجیب فوق زمینی اش صاعقه آسا چنان اثر خورد کننده‌ای بر او گذاشت که مرد با خدا تا چند لحظه حال خود را نفهمید بیچاره زنک بیوه سار، که از یاد ماجرای تلخ و بدفرجام زندگی اش ناراحت شده بود...»

افغانی همچون نویسندگان پیش کسوت قلمرو نگارش در ایران، هیچگاه از نقش زن و زیبایی آن در رمانهای خود غافل نمی‌ماند و حتی در پاره‌ای از موارد، در توصیفات خود از زن، لطافت خاصی به

کار می برد: «گیسوی نرم خرمایی رنگ او با جلوه ای بس دلاویز می درخشید، شانه زده و مانند زلف دختر بچگان کوتاه و چتری بود، گردن صاف و بلند و بناگوش نقره فامش چون رازی از پرده برون افتاده غوغا می کرد. چهره ظریفش گرد و دخترانه و اسباب صورتش یک یک و همه با هم نمونه بدیع صنّع خدا بود. مژگان خاکی رنگ بلند و برگشته اش، اگر چه فرو افتاده تر از حجاب آسیه زن پرهیزگار فرعون بود، حقیقت ترسناکی را فاش می کرد که در پس آن چه چشمان سحرانگیزی به قصد صید دلها، تیر و کمان به دست، کمین کرده بود.» - فصل اوّل، ص ۱۷. باورها و اعتقادات مردمی را به خوبی به کار می گیرد: وجود ترازو داری که دستش چسبناک نباشد برای نانو در حکم کیمیاست. سیّد میران سرابی این نکته را خوب می دانست. به علاوه عقیده داشت، همچنان که فرشته به خانه ای که در آن سگ باشد پای نمی گذارد، خیر و برکت نیز به کسب و کاری که دست دزدی و علم و قلم در آن باشد راه نمی یابد. - فصل اوّل، ص ۴۳.

یا در فصل دوّم کتاب می نویسد: «هنگام بیماری مهدی، از بد حالی بیرون از تصوّری که به او دست داده بود یک روز چنان وحشتی مادر را فرا گرفت که با چشمی اشکریز و دلی نوید روی به مشرق ایستاد و دست به تضرّع برداشت. با خدای خود عهد کرد که در صورت شفای کودکش موی سر او را تا هفت سالگی نگه دارد و هم وزنش نقره خالص نذر ضریح امام رضا (ع) بکند.» - فصل دوّم صفحات ۴۵ و ۴۶. و در این رابطه در مورد بهبودی کامل کودک، بسیار خوب و

متناسب (آهو) را به (هاجر) تشبیه می‌کند. و این تشبیه متناسب با همان باورها و فرهنگ مردم کشور ماست؛ این قبیل از تشبیهات بافت واقع‌گرایی اجتماعی رمان را منسجم‌تر نموده و به آن ارزشی دایمی و فولکلوریک بخشیده است:

«و آهو که حاجت خود را کاملاً روا شده دید، مانند هاجر مادر اسماعیل، از شادی باز یافته‌اش لبریز بود.» - فصل دوم، ص ۴۶.

و هنگامی که آهو کودکش را - مهدی - بغل می‌کند و قربان صدقه‌اش می‌رود نویسنده یک بازی فولکلوریک را که به کودکان مربوط می‌شود، نشان می‌دهد:

... بالبخند گرم و مهر بخش دست کوچک و بی‌وزنش را در دست گرفت، سر را با همه نیروی محبتی که در چشم و دل و ذرات وجود خود داشت به روی او خم کرد و در حالی که انگشتان ظریف و ملوسش را یکی یکی می‌بست گفت:

«این میگه بریم دزدی. این میگه چه بدزدیم، این میگه طشت طلا، این میگه جواب خدا را کی بده، این میگه من من کله گنده.» - فصل دوم، ص ۴۶.

اما با وجود به کار گرفتن لهجه شیرین کرمانشاهی و فارسی روان، گاه در گفتگوهای^۱ بین شخصیت‌ها^۲ با استفاده از گویش تهرانی به خصوص در بخش اصوات به نثر روان و زیبای کتاب لطمه می‌زند:

«وقتی آهو به اتاق آمد گفت:

اما اگر فردا شب هم کار داشته باشی به خاطر داشته باش که پیره زن را برای همیشه از من دلگیر کرده‌ای؟ می‌خواستم از او خواهش کنم این شب عیدی چند روزی بیاید و اینجا بماند. واه پیشت گریه، تو چه پررو و بی‌معنی هستی!... - فصل دوم، ص ۵۳.

در متن فوق اگر به جای «واه» و «پررو» از کلماتی مانند «وای» و «رو دار» استفاده می‌کرد، یکدستی نثر و ساده‌گی آن بیش از بیش متجلی می‌شد. یا در صفحه ۵۴ میران می‌گوید:

«به علاوه باید مواظب درختهای میان حیاط باشید که خر نخورد...»

نویسنده خواسته است از گویش محلی کرمانشاهی درز بگیرد به فارسی سره نیز لطمه زده است. در صورتی که اگر به جای - خر نخورد - می‌نوشت (خر نَخُورَدِشان) یکدستی نثر محفوظ می‌ماند.

با این وجود، غالباً پرسناژهای رمان در (دیالوگ)های خود، آن‌طور که زبیده است تکلم می‌کنند. به عنوان مثال در صفحه ۵۵ کتاب میران خطاب به آهو می‌گوید:

«ولم کن ترا به خدا! خواهرزاده من اگر خواهرزاده بود چرا مرا ول می‌کرد؟...»

اگر قابلیت داشت و همه چیزش مثل همه کس بود چرا خود را آواره شهرها می‌کرد؟...

پدرش را برداشت و برد نوسود... و گور به گورش کرد و بعد از چهار سال یک پا چارق و یک پا گیوه به کرمانشاه برگشت. هنوز که

هنوز است نمی خواهد یعنی فهم و شعورش را ندارد که از زمانه پند بگیرد. او برای همان قاچاقچی گری خوب است که سال به دوازده ماه در حول و ولا باشد... به توقول می دهم که به یاری خدا امسال هم باغ را بگردانم و هم از درآمد آن زمین را بسازم.

آهو: «اِنْ شَاءَ اللهُ گوش شیطان کرا!»

آهو همسر باوفای سید میران پشت به پشت مرد خویش کوشید تا ستاره بختشان چنان قرین سعد شد که در مدتی کمتر از پنج سال توانستند خود را از پایین ترین پله زندگی چنان بالا بکشند که خیلی ها حسرتشان را بخورند:

«آن روزها او - سید میران - در باغها و آسیابهای حومه شهر، یعنی سراب کار می کرد. تابستانها باغبان و زمستانها کارگر آسیاب می شد. از میوه فروشی سر راهها و طبق کشی هم عار و ابا نداشت... در آن موقع او سی و پنج سال داشت... یگه و یالقوز... از قوم و خویش معنا خواهر کوچکتری داشت که سر شوهر رفته بود و یک خواهر زاده یعنی همان عیسو که در لحظه آمدن آهو ده ساله بود هنگامی که دست دختر را در دستش نهادند دیگر نخواست در سراب بماند؛ آهنگ شهر کرد...»

زن و شوهر بی آنکه بفهمند خستگی یعنی چه روزها کار می کردند و شبها، تابستان و زمستان در همان دکان می خوابیدند. زمانی فرا رسید که دیگر ادامه کار برای زن جوان مشکل و بالاخره امکان ناپذیر

گردید. وستای^۱ نوزده ساله گوشهٔ راحت و دور از دغدغه‌ای لازم داشت تا بنشیند و چشم به راه مسافر کوچکی باشد که از بهشت می‌آمد». - فصل دوم، ص ۵۷ - ۵۹.

علی محمد افغانی نویسنده‌ای است با علاقهٔ وافر به اساطیر یونانی، چرا که این اساطیر همچون شیخ بر سراسر داستان سایه گسترده است از (وستا) گرفته تا (اسفنکس) غول افسانه‌ای یونان باستان و (آرگوس) غول افسانه‌ای صد چشم و (مدوز) آیت تنگنای اقتصادی و گذشت زمان، و (پرسه) فرزند (ژوپتر) تا (امفالی) ملکهٔ لیدی که هرکول را مقهور عشق خود ساخت و... و... تشبیه و تمثیل می‌آورد. که چه زیبنده بود به جای اساطیر یونانی از اسطوره‌های^۲ ایرانی بهره می‌گرفت، زیرا دریای بی‌کران ادب پارسی مملو از اساطیر، قصه‌ها و افسانه‌های ایرانی است و دیگر نیازی به اسطوره‌گرایی یونانی در بین نیست. همان گونه که خود نویسنده چند مورد از آنها را به کار برده است؛ نظیر: (شیر و شتر به) - (سیمرغ) - (شیرزاد خان شیر درّه، یل نابکار داستان اسکندرنامه) و (پیر پاره دوز) قهرمانی از یک افسانهٔ ایرانی. به هر حال اگر علی محمد افغانی همّتی والا تر به خرج می‌داد و همه را از اساطیر ایرانی می‌گرفت، کاربرد تشبیهات اساطیری کتاب ارزش هزار چندان می‌یافت.

۱ - Vesta، الهه و مظهر کانون خانوادگی در افسانه‌های باستانی یونان است.

۲ - دربارهٔ اساطیر ایرانی مطلب بسیار می‌توان گفت که خارج از این مقوله است به دوستان این مبحث توصیه می‌شود به کتابهای موجود در این زمینه و به اساتید ادب مراجعه نمایند. - ج. ک -

یکی از ویژه گیهای مثبت کار افغانی اهمیتی است که برای آدمهای رمان خود قایل می باشد و به شیوه معمول خویش که همان شیوه توصیفی است خصوصیات تک تک آنها را بیان می کند:

«آقا جان شوهر خورشید، مرد سفید روی جا افتاده و کم معاشرتی بود که بر خلاف ظاهر بلغمی مزاج و آرامش ناکامیها او را بسیار کج خلق، ناسازگار و برای خانواده اش به خصوص، غیر قابل تحمل کرده بود. در خانه و برای زن و فرزندش، او یک آغا محمد خان دوم بود، بدون تاج و تاخت. سید میران مرد بی نزاکت و بد دلی می دانستش که با همه نداری دماغش بالا بود. پیشکاری دکان را دون شأن خود می دانست و از روفتن برف روی بام خانه عار داشت. خشک و نامهربان بود. هر روز کوس کار دیگری می کوفت و قبل از آنکه نقشش بگیرد آن را رها می ساخت... حال و روز برادر زنش نیز بهتر از او نبود؛ با این تفاوت که گل محمد مرد برهنه خوشحالی بود که زندگی را هر طور می آمد می گذراند...»

مردم عادی یعنی همانها که الگوهای رئالیستی و دست مایه های نویسندگان رئالیست هستند در کارهای علی محمد افغانی، خاصه در این رمان پرسناژها را تشکیل می دهند و می دانیم که از سال ۱۳۲۰ به بعد نویسندگان واقع گرا، همچون صادق هدایت، بزرگ علوی^۱

۱ - آشنایی بزرگ علوی با صادق هدایت در سال ۱۳۰۷ (ه. ش) اتفاق افتاد و این آشنایی سبب همکاری آن دو در امر نویسندگی گردید. البته پیش از این نیز با انتشار «چرند و پرند» در (صوراسرافیل)، نثر داستانی کشور ما شکل گرفته بود که پس از آن، ادبیات داستانی ایران با

جلال آل احمد، محمود دولت آبادی و سایر عزیزان عنصر آگاهی را وارد ادبیات داستانی کرده اند. اما رمان (شوهر آهو خانم) یک رمان اجتماعی با مضامین موجود در اجتماع می باشد، بی آنکه دارای جنبه های انتقادی باشد. این دوره از ادبیات نگارشی را که هنوز هم ادامه دارد دوره سوّم ادبیات می نامند^۱. در رمان شوهر آهو خانم مردی معمولی چون عبدل شاگرد دکان نانوايي، شاطر زمان، سلیمان پساکش، حبیب ترازو دار دکان، هما این زن روستایی فتّان و پای بند شهر و شهر نشینی، استاد حاجی بنا شوی سابق هما و ملوس خواهر حاجی بنا، سیّد میران سرابی، آهو خانم این زن دلسوز و مادر فداکار و چهار فرزندش و همسایه های او من جمله: خورشید خانم زن آقا جان زری و محمّد حسین دختر و پسر خورشید و خاله بیگم مادرش. گلّمحمّد برادر خورشید با زنش نقره و پسرش جلال، کربلایی عبّاس روشندل و زنش نازپری، صفیه بانو و دخترش حاجیه و پسر خوش بر و ریش داریوش، اکرم و شوهرش خانجان و دوستان سیّد میران سرابی، میرزا نبی و همسرش هاجر، رضا خان آسیابان آقا شجاع

تأثیرپذیری از فرهنگ سیاسی حاکم بر جامعه، تحت تأثیر آثار ترجمه شده نویسندگان خارجی به سمت نوعی رئالیسم اجتماعی پیش رفت و در سال ۱۳۲۰ (ه. ش)، این شیوه کاملاً در ادبیات داستانی جا افتاد و همچنان ره به سوی تکامل دارد - ج. ک. -

برای کسب اطلاع بیشتر در مورد چگونگی آغاز و سیر تکاملی ساده نویسی و رئالیسم اجتماعی در ایران و سایر کشورهای جهان می توان به جلد های دیگر نقد هنر از جعفر کازرونی که به زودی انتشار می یابد مراجعه شود. - ناشر -

۱ - برخی از صاحب نظران، ادبیات نو ایران را به دوره های بیشتری تقسیم کرده اند و مبداء آن را (واقعه رژی یا انتشار روزنامه قانون ملکم و مانند آن می دانند). اما به سبب پیچیدگی و آشفتگی خاص، این نوع تقسیمات دوره ای مورد قبول بسیاری از روشنفکران قرار نگرفته است - ج. ک. -

همین آدمهای معمولی در این رمان با آداب و رسومشان، باورها و اعتقاداتشان که همه و همه مبتنی بر فرهنگ ایرانی است زندگی می‌کنند، این نکته درست همان جوهره اصلی زبان فولکلوریک است که از واقعیتهای فرهنگی موجود در اجتماع سرچشمه می‌گیرد و جزء لاینفک سبک رئالیسم اجتماعی به شمار می‌رود که در این شیوه از نذر و نیاز مردمی و اعتقادات راسخشان نسبت به قدسین، از رفتن به مشهد مقدس و مشهدی شدن و اعتبار یافتن، از مردم داری و میهماندوستی، از مردانگی و لوطی‌گری، از گذشت و فداکاری مردم، خطه غرب سخن رفته است همین طور نشان داده شده است که چگونه مردی از درون رنجها می‌گذرد، با سختیهای ستیزد، خود را به مکتب مادی می‌رساند. سقوط می‌کند و دوباره می‌ستیزد:

«در یک فاصله زمانی بسیار کوتاه از میان گروه آسمان جل و گمنامی که سازشان به قد و بادشان به لپ بود و با جامعه جز از طریق همان کار خود هیچگونه وابستگی نداشتند، به میان گروهی ارباب و صاحب وسیله جستن کرده بود رنج و تلاش هنوز جلوی روی او بود... زمان باغبانی خود را به یاد می‌آورد که هنگام توت تکانی چادر بزرگی را باز می‌کردند، هر کس گوشه‌ای از آن را می‌گرفت، او روی درخت می‌رفت و در میان صلواتهای پر آب و تاب مشغول تکاندن توت در چادر می‌شد...»

سید میران پس از باز کردن دکان نانوايي کوچکی در شهر سه سال متوالی به تلاش ادامه می‌دهد تا اینکه خانه‌ای برای زن و فرزندانش

دست و پا می‌کند:

«... میران خاوره^۱ طبق کش دیروز، که برای شندر غاز خود را از گردن و کمر می‌انداخت و یک طبق بگش غوره یا انگور را که دورش لنگ بسته بود از سراب به شهر می‌رساند و سال به دوازده ماه نصف - شکمش سیر و نصف دیگرش گرسنه بود. مشهدی میران امروز شده بود... سورها و میهمانیها می‌داد (سفره علی) ها می‌انداخت. در غم و شادی مردم پای ثابت بود».

میران یک تیپ است، تیپ مردی با تمام پذیرفته‌های خوب فرهنگی و خصوصیات و ویژگیهای یک مرد گرد و غبور که احساسات سرکوفته عشقی وی سر به طغیان برداشته است و در نبرد میان هوای نفس و غرور و تعصب درونیش سرانجام عشق و هوس پیروز می‌شود، در حالی که آنی از کشاکش این تضاد درونی خود را آسوده نمی‌یابد. او مردی بوده است پای بند و معتقد به تمامی مراسم سنتی، که نویسنده به جا و مناسب اعتقادات و سنتی بودن وی را نشان می‌دهد:

«برای او و زنش جهت مجالس عقد و عروسی کارتهای دعوت می‌فرستادند. خانم سرابی که در دیدنیهای عروس به رسم محلّ اسکناس پشت قرمز در سینی می‌انداخت جای خود را داشت، مردم یک یک بچه‌های او را به اسم می‌شناختند. ختنه سورانی که برای بهرام و بیژنش گرفت از لحاظ تشریفات جشن دست کمی از یک عروسی اعیانوار نداشت: در میان میهمانان آن روز او اشخاص محترم

و معروفی چون حاج محمود آقا تاجر و آذرنوش کفیل سابق شهرداری دیده می‌شدند که آمدند چند دقیقه‌ای نشستند. شربت و میوه‌ای خوردند و رفتند کسانی که دم و دستگاه مجلل آنها را دیده بودند هر جا می‌نشستند زبان به تعریف و تحسین می‌گشودند: کف حیاط بزرگ با دیوارهای آن به طرز جالبی فرش کوبی شده بود. یک دستگاه مطرب آبرومند با دورقاصه شنگول و منگول، میهمانان را که گوش به گوش ردیف صندلیهای دور حیاط را پر کرده بودند سرگرم می‌کرد. میوه و شیرینی و گل‌بلاش بود کنار باغچه، تختی آراسته به گلهای طبیعی و مصنوعی دیده می‌شد که روی آن دُشک اطلس، نازالشها و شمد ابریشم انداخته بودند هنگامی که کوچولوهای شش ساله و سه ساله را که در لباسهای گاباردین خوشدخت و کراوات و پاپیون خود، مشدی تراز عروسکهای پشت جعبه آینه بودند، میرزا نبی لواش پز به صحن حیاط آورد جمعیت با شادی آمیخته به احساسات کف زدند، موسیقی آهنگ ملی بادابادا را شروع کرد و رقاصها در میان شور و هلهله میهمانان و تماشاچیان اطرافی که در و بام را البریز کرده بودند. مست و شیدا دور آنها رقصیدند و از شادی و هیجان عمومی طوفانی پدید آوردند که تا آخرین لحظه سنت ادامه داشت. چون بچه‌ها جفت بودند، محض شگون، همان لحظه میان آنها خروسی سر بریدند که دو خون سه نشود. سید میران که در گوشه حیاط چشمش به تخت و دست دلاک بود لبخند به لب داشت، در دل احساس سرفرازی می‌کرد...» فصل دوم، ص ۶۳-۶۴.

جای جای در زبان توصیفی نویسنده عدم هماهنگی دیده می شود. در صفحه ۷۸ کتاب در فصل دوم، سید میران به نکته ای از تفاوت های فرهنگی بین زن تهرانی با زن کرمانشاهی اشاره می کند که با به کار بردن کلمه (تفاوت) یکدستی و هماهنگی نثر از دست رفته است:

«زنهای تهرانی با زنهای پخمه، تو سری خورده و بی دفاع خودمان مثقالی هفت صنار تفاوت دارند...»

که در جمله سید میران اگر به جای کلمه «تفاوت» از کلمه «توفیر» استفاده می شد یکدستی نثر به زبان ساده و گویش اصلی کتاب جوهره اصلی خود را نشان می داد:

«زنهای تهرانی با زنهای پخمه توسری خورده و بی دفاع خودمان مثقالی هفت صنار توفیر دارند...»

افغانی در معرفی تیپ قهرمان کتاب دست به روانکاوی ساده و گویایی از سید میران می زند: زمانی که سید میران از سفر مشهد باز می گردد و برای آهو تعریف می کند که وقتی در جلوی بازار جنب حرم از دست بهرام که بهانه گرفته است عصبانی می شود و یک کشیده آبدار به او می زند و دوزن تهرانی آنها را می پاییده اند و یکی از زن ها به این عمل سید میران زبان اعتراض می گشاید و می گوید:

- چرا این بچه را می زنی، مگر پدرش نیستی؟ آیا مادر او را هم همراه آورده ای؟ بمیرم الهی پس در حالی که حیوانک از مادر دور است نمی دانی این نامهربانی ها چه حد رنجش خواهد داد؟!؟

زن آنگاه با دل سوزی بچه را ساکت کرده و اشکش را با دستمال

پاک می‌کند. آهو احساسات مادرانه‌اش به جوش می‌آید و می‌گوید:
 - آه چه زن مهربان و نازنینی! اگر من آنجا بودم به خدا دهانش را
 می‌بوسیدم! کربلایی عباس که پیرمرد نکته‌سنج روشندل و نابینایی
 است و با زنش نازپری در خانه سید میران اجاره نشین است در جمع
 حضور دارد و زیرکانه می‌افزاید:
 - دل آسوده باش دختر لا بَد خودش عوض تو این کار را کرده
 است.

آن گاه سید میران می‌گوید:

«- دلم می‌خواست اما می‌سرم نشد. بعد از آن یک بار دیگر در
 صحن حرم دیدم؛ جلوی کبوترها دانه می‌پاشید. به نوروز علی
 مرحوم نشانش دادم، گفتم: این باب دندان تست، یکشنبه چهل سال
 جوانت خواهد کرد. خدا بیامرزد در دلش آب شد. حتی چند کلمه
 با او حرف زدیم.» - فصل دوم، ص ۷۶-۷۷.

نویسنده با چنین کلمات و گفتگوی ساده و کوتاهی به درونکاوی
 سید میران پرداخته است و دل زنده بودن و آمادگی روحی‌اش را برای
 پذیرش زن دوم نشان می‌دهد و در عین حال خواننده را نیز برای
 پذیرش ماجراهای آتی داستان آماده می‌سازد.

پُر ایرادترین نکته‌ای که در کار علی محمد افغانی در این اثر مشهود
 است گنده‌گوییها، کلی بافیها و فلسفه‌بافیهای می‌باشد که از زبان
 شخصیت‌های ساده، با شرایط معمولی که نه دارای مطالعاتی و نه
 دارای تحصیلاتی هستند ابراز می‌شود. اما تا آنجا که نویسنده افکار،

عقاید و جهان بینی خود را از دیدگاه فکری پرسناژها بیان کرده است. جای ایراد نیست مثل آنجا که در توصیف کربلایی عباس می نویسد که اصلاً از فریدن اصفهان بوده است و در بحبوحه انقلاب مشروطیت عازم زیارت کربلا شده و در بازگشتش خرجیش تمام شده و در کرمانشاه مقیم می شود و قبل از آنکه زمانه غدار میل در چشمانش بکشد برای سید میران دکانداری می کرده است و اکنون خانه نشین شده و گذرانش از راه خواندن نماز نافله، گرفتن فطریه و این گونه صدقه های مذهبی می گذشت، «کور بود اما با چشمی بازتر از مردمان معمولی، و از دیدگاهی بلندتر به حقایق امور می نگریست؛ جهان را جای شر ولی بشر را تابع خیر می دانست» - فصل دوم، ص ۷۹.

اما آن هنگام که آدمهای عامی و بی سواد کتاب گنده گویی را آغاز می کنند کار رو به سوی ایراد و خرابی می نهد: در گفتگوی بین سید میران و هما، زن درباره البرز، جوان مو بور و چشم کبود که بر سر راهش قرار گرفته بود می گوید:

«زبانش کمی می گرفت که از نظر من ابداً در خور اهمیت نبود. برای من غیر ممکن بود که باو بی اعتنا بمانم، زیرا مانند طارق در جنگ اسپانیا همه پلهای عقب را خراب کرده بودم. اگر دست رد به سینه اش می گذاردم رسواییم چهار میخ می شد و داغ آن تا ابد بر پیشانی ام می ماند، اگر عشقش را می پذیرفتم حیثیت از دست رفته خود را غسل تعمید می دادم» - فصل سوم، ص ۹۰.

هما این زن بیوه سار بیست و یک ساله روستایی درس و کتاب

ناخوانده چگونه می‌تواند در گفتار خویش مثالهای تاریخی بیاورد و از جنگ طارق در اسپانیا و از غسل تعمید عیسویان سخن بگوید، او که اطلاعاتی در این موارد ندارد، بنابراین خواننده می‌داند این دانسته‌های خود نویسنده است که بر زبان هما جاری است و چنین موردی غیر واقعی و تصنعی می‌باشد علاوه بر این، در این گفتگوی طولانی و خسته‌کننده حرفهای هما بیشتر شبیه حرفهای فردی روشن‌فکر مآب است تا درد دل ساده‌زنی معمولی و درمانده:

هما: (... او - البرز - یکی از چارواداران چرب و چیل و گردآلودی بود که ماشین به دنیای ما آورده است، از آنها که صبح اینجا هستند، ظهر ناهار خود را در آوج می‌خورند... در همه جا هستند و در هیچ جا نیستند، درویشانی که هر جا شب آید سرای آنها ست، نه منزل و مأوایی دارند و نه می‌توانند به عهد و عیالی پای بند بمانند اجیر ماشین و دشت‌اند...) فصل سوّم، ص ۹۰.

منظور نویسنده از این همه طول و تفصیل و گنده‌گویی و تعبیر و تشبیه این است که هما با جوانی که شغلش رانندگی است، آشنا شده، جوان او را به خانه‌ای برده و نشانده است در حالی که نویسنده برای بیان این منظور ساده و روشن دچار لغزش و اطاله کلام شده و حرفهایی نامتناسب با فکر و زبان شخصیت‌ها آورده است. در ادامه همین مطلب، هما می‌گوید که قوه عاقله‌اش در لحظات باریک زندگی کمتر از یک میمون جنگل بوده است و حال آنکه زنی همچون هما چیزی از (قوه عاقله) و (هاروت و ماروت) و (جنگ طارق و اسپانیا) و

از این قبیل نمی‌داند و در هنر رئالیسم پیشرفته امروز دیگر تصنع و غیر واقعی بودن مورد قبول نیست و به درستی و زیبایی کار لطمه می‌زند، اما آن جا که سید میران در ادامه این گفتگو خطاب به هما می‌گوید (... اما، از چنگ دزد در آمدی و گیر رمال افتادی) - فصل سوم، ص ۹۱. ضرب المثلی عامیانه از زبان مردی عامی به کار گرفته شده که بسیار به جا و مناسب است یا وقتی سید میران به هما می‌گوید (یقین بدان که سرت را برگردانی و به عقب بنگری سنگ نخواهی شد).

جای ایراد که نیست هیچ بلکه بسیار مناسب و واقعی است، چون سید میران که مردی است متدین و مذهبی و گاه به پای منبر و روضه می‌رود طبیعی است که داستان‌های مذهبی را شنیده است و می‌داند همسر لوط پیغمبر هنگام گریختن از (سدوم) به عقب نگاه کرد و به ستون سنگی تبدیل شد و بنابراین خواننده به سهولت مطلب را می‌پذیرد. افغانی هر جا که لازم دانسته، درست و مناسب از تشبیهات علمی استفاده کرده است:

«او، برای اولین بار در عمرش، با زنی روبرو می‌شد که اگر نه دامن عفت، بلکه لوح دلش به همان اندازه پاک و درخشان بود که چهره مهتابی رنگ و دوشیزه وارش، آن قدر پاک و درخشان که پرتو صاف و آسمانیش همچون اشعه‌ای مجهول به اندرون قلب راه می‌یافت. زنی به شکنندگی چینی و به سختی شمشیر... و در یک کلمه. او در سلسله تکامل شباهت به ماهیان بالدار داشت که به قصد پریدن در سطح

دریا قوس می زنند و طعمه مرغان ماهی خوار می شوند.»

در این متن نویسنده بسیار زیبا از تشبیهات علمی (اشعه‌ای مجهول) و (ماهیان بالدار در سلسله تکامل) و همچنین از صنعت تضاد در توصیف هما (زنی به شکنندگی چینی و به سختی شمشیر) به خوبی استفاده کرده است.

اما جایی که در باره هنر می گوید کم لطفی خود را در این باره نشان می دهد:

در گفتگوی بین سید میران و هما، سید میران می گوید: «هنر از نظر ما که مسلمان هستیم یعنی لهو و لعب، یعنی هوس و فریب، و در دنیای هوس و فریب هاروت و ماروت هم که از فرشتگان مقرب درگاه خدا بودند از راه هزاران ساله طاعت بیرون رفتند...» - فصل سوم، ص ۱۰۰.

نویسنده باید توضیح می داد که هنر همان لهو و لعب و هوس و فریب که نیست هیچ بلکه لهو و لعب و هوس و فریب از نظر ارزشها ضد هنر است. هنر، انتقال احساس و پیام راستین از جان برخاسته هنرمند است به مردم. و این رسالت به عهده یک نقاش واقعی در ترسیم تابلو نقاشی یا به عهده یک شاعر واقعی در سرودن شعر یا به عهده یک نویسنده واقعی با آفریدن آثار خویش، با رعایت اصول بنیادین هنر و یا به عهده موسیقی دانی واقعی با هویت راستینش می تواند باشد. بنابراین هنر از دیدگاه هیچ مکتبی مردود شناخته نشده است. چرا که هنر در پایگاهی عظیم و انسانی قرار دارد و در

ذات خلقت آفریده شده است و شکوفا شدن آن به عهده هنرمندان راستین در هر زمینه‌ای می‌باشد. بنابر آنچه نهی شده است فساد است نه هنر. لهو و لعب، هوس و فریب که همان فساد است و فساد در هر زمینه‌ای مردود می‌باشد. در این گفتگوی دو نفره و بسیار پُر شرح و تفصیل (هما) آن قدر اصطلاح و مثل به کار می‌برد که خواننده خود را با (سانچو پانزای) دوم مواجه می‌بیند.^۱ به عنوان مثال هما در باره حسین خان ضربی می‌گوید: «... سه ماه تمام است با حوصله عجیبی بیخ گوشم، بحر طویل می‌خواند، بلکه مرا وارد دسته خود کند... این مرد بی حال و حرکت که آن قدر کوچک شده است تا از لوله وافور تو برود و در حُقّه آن بنشیند، مانند حلزون جهان را جُز از سوراخی تنگ نمی‌تواند دید. اما هر چه بخواهی مُجیل و آب زیرکاه، نرمه برو آسیاب خراب کن، و هر چه بگویی رند و پاچه ورمالیده است.

از آن قاپهای قمارخانه‌ای است که شیطان را خاکستر نشین می‌کند... این طور بگوشم می‌خواند: این جا خاک طرب خیز خسرو و بارید است فرزندی. (کرمانشاهی) ها مردمی خون گرم اهل دل و هنر دوست هستند... من قبل از آنکه شما را ببینم مانند دُدن شاه پیر و مفلوک، بر سر نعلش فرزندان خود که این تار و تنبور شکسته‌ام باشد، ماتم زده و پریشان بودم، تو آن مهوش شیرین رفتاری هستی که سراز

۱ - سانچو پانزا شخصیت دوم رمان بزرگ دن کیشوت اثر: میگل دوسروانتس ساوادر ترجمه محمد قاضی Miguel de crvante's saave dre - ج. ک.

خیمه بیرون آوردی و مرا با نغمه دلنشین خود مست شیداییهای زمینی کردی.^۱

این عین گفته‌های اوست که برای شما می‌گویم. او مرا گنج باد-آوردی می‌داند که خداوند حواله در خانه‌اش کرده است. حرف‌های دلنشین، دانه پاشی‌ها و جوش و جلاهای او حتی مرا به شک انداخته است که نکند سر تا پای قضیه آن یارو یک صحنه سازی ماهرانه برای به دام کشیدن من بوده است...» - فصل سوّم، ص ۱۰۲ - ۱۰۴.

علی‌رغم گفتگوهای مُفَصَّل و توصیفات طولانی و وقت‌گیر، افغانی در تیپ سازی شخصیت‌ها موفق است و همان گونه که از میران، تیپ مردی کاسب کار با تمامی ویژگیهای یک کُرد غیور و متعصّب و دل زنده و فعال و از آهو تیپ زنی مهربان و مادری دلسوز ارائه می‌دهد، از حسین خان ضربی نیز تیپ یک مُطَرِب و هنر دوست شهرستانی را می‌سازد که خصوصیات کُلّی مُطَرِبان و مجلس گردانان را دارا است. در واقع افغانی در این اثر شیرین و خواندنی توانسته است در شخصیت سازی، نمونه‌هایی زنده از الگوهای واقعی اجتماع را به تصویر بکشد. آن گونه که شرایط و جریانات خاصّ جامعه آن روز شهر کرمانشاه، محیط در برگیرنده و سیال آدم‌های کتاب است و همه آنها با تمامی گوشت، خون و احساسات و عواطف خود در تلاش و زندگی هستند. خواننده وجود تک تک همسایه‌ها را

۱ - اشاره به اُپرای خروس طلایی است که اوّلین بار در ۱۹۰۹ در اُپرای مسکو نمایش داده شد.

نیز در کنار خود حس می‌کند و از مرگ ناگهانی نقره و گل محمد متأثر می‌شود و آن‌گاه که آهو در اثر کتک کاری سید میران مجروح و درمانده می‌گردد، برایش دل می‌سوزاند. چرا که هر کس کتک خوردن مادر خود را در اثر خشم و اختلافات خانوادگی توسط پدر دیده است. در واقع در این اثر، خواننده خود را با دریایی شناور از زندگی مواجه می‌بیند، آن‌چنان‌که یقین می‌رود نویسنده خود ماجرای داستان را تجربه و با پوست و گوشت خویش لمس کرده است و با اندکی دقت می‌توان دریافت که داستان شوهر آهو خانم داستان زندگانی خانوادگی پدری اوست، آهو خانم مادر نویسنده، سید میران سربابی پدرش، بهرام خودش، کلارا خواهرش و بیژن و مهدی برادرانش می‌باشند.^۱ اگر استاندال شاهکار خود (سرخ و سیاه) را از یک محاکمه دادگاهی گرفته است، افغانی با نوشتن این ماجرا، خود را در شمار نویسندگان واقع‌گرا و چیره دست این سبک در این دوره از ادبیات قرار داده است. او در این رمان نثری منسجم و قوی با بافته‌های هم بند از تشبیهات، تعابیر، ضرب‌المثل‌های عامیانه و گه گاه با ملح گویش کرمانشاهی پدید آورده است و با وجود اطاله کلام، توصیفات خسته کننده، و پر حرفی و گنده‌گوییهای پرسناژها، داستان از کششی بسیار نیرومند برخوردار می‌باشد و همان گونه که پیش از این اشاره گردیده است. نویسنده گاه از تشبیهات علمی نیز استفاده می‌کند و این شیوه حضور ذهن وی را در مطالب علمی نشان می‌دهد:

۱ - گرچه ممکن است براساس تخیل هنری، در این زمینه تغییراتی نیز داده باشد. - ج. ک -

(هما سکوت کرد، گفته آخری او معماری فکری سید را پیچیده‌تر ساخت... با شک و بدگمانی به چهره سفیدش که در تاریکی کوچه مثل بلور فسفردار می‌درخشید نظر انداخت...) فصل سوّم، ص ۱۰۹.

زبان دیالوگ^۱ پرسناژها علی‌رغم پرگویی‌ها و پرچانگی‌هایشان، زبانی ساده، جا افتاده، روان و عامیانه می‌باشد و از ایرادهای کُلی آن، این است که هر از چندگاه با به‌کارگرفتن گویش تهرانی به یک دستی زبان گفتگو لطمه وارد می‌شود و یک دستی اصیل خود را از دست می‌دهد که به موقع به آن اشاره خواهد شد و اما در مورد مثال‌ها و تشبیهات علمی و فلسفی و تاریخی تا آنجا که از زبان خود نویسنده باشد مورد قبول است ولی آن زمان که از زبان شخصیت‌های داستان که همه عامی‌اند و چنین مثال‌ها، تشبیهات و گفتگوهای تاریخی و فلسفی که در خور دانش آنها نیست بیان می‌شود به صورت یک نقص و ایراد چشم‌گیر به‌شمار می‌آید. به عنوان مثال آنجا که هما خود را به الماسِ سختی که هیچ فلزی نمی‌تواند بر آن خط بیندازد تشبیه می‌کند - فصل سوّم، ص ۱۱۰. این حرف و تشبیه باید از زبان کسی گفته شود که به راستی از علم شیمی و سختی کربن اطلاع داشته باشد و آن‌گاه که می‌گوید: «این جنس دو پا موجود غریبی است، سرش به عرش آسمان برسد پایش در خاکدان زمین است. خوی زمینی دارد. یک دنده‌اش از حیوان است، ذوالجناحی است که بال فرشتگان و پیکر اسب دارد...»

فصل سوّم، ص ۱۱۲. این قبیل افکار و بیان در حدّ فهم و دانش زنی چون (هما) نیست. امّا خواننده می‌داند که حسین خان ضربی همواره غرق ساز و آواز و کارهای هنری است، بنابراین طبیعی است اطلاعاتی در زمینه هنر و هنرمند داشته باشد. آنجا که خطاب به هما می‌گوید: «تو باید مثل شمعی که می‌سوزد و وجودش را فدای شعله‌اش می‌کند زندگی را برای هنر بخواهی نه هنر را برای زندگی، همه هنرمندان بزرگ که به جایی رسیده‌اند چنین بوده‌اند.» فصل سوّم، ص ۱۱۲.

چنین حرفهایی از زبان شخصی چون او کاملاً به جا و درست می‌باشد. در صفحه ۱۱۸ فصل سوّم آمده است:

حسین خان که همسر قرمز موی پیر و پلاسیده‌اش نیز به وی ملحق شده بود - صفت پلاسیده معمولاً برای انسان به کار نمی‌رود و بیشتر برای گُل و گیاه معمول می‌باشد. البته اگر از زبان یکی از شخصیت‌های داستان گفته می‌شد مانعی نداشت - در ادبیات پارسی در دنیای شعر، یک شاعر اختیاراتی در کم و زیاد کردن هجاها دارد و یا اینکه می‌تواند به جای دو هجای کوتاه یک هجای بلند قرار دهد و البته خود این اختیارات هم حدّ و حدودی دارد و هر شاعر مختار نیست آن چنان آزاد و بی قید رفتار کند که دیگر شعر از بحر اصلی و وزن خاصّ خود خارج شود. در امر نویسندگی نیز همین طور است. نویسنده می‌تواند از اختیاراتی در نثر نویسی استفاده کند امّا نه آن طور که به نثر انتخاب شده‌اش لطمه وارد سازد. در صفحه ۱۲۲ فصل سوّم

حسین خان ضربی خطاب به سید میران می‌گوید: «... آیا بین ما و خدا حیف نیست زنی به این رعنائی و زیبایی که شاید از حیث شکل و شمایل و برو بالا در تمام شهر نظیری نداشته باشد عمری را در چار دیوار تنگ و محدود مردی بگذرانند...» در حالی که لفظ معمول کرمانشاهی بین ما و خدا به صورت «بینی و بین الله» «خدا ما بین» گفته می‌شود. حسین خان ضربی در ادامه گفتگوی خود جمله‌ای از کنفوسیوس^۱ به زبان جاری می‌سازد و تشبیهی از (آزیتا) و (بودا)^۲ می‌آورد که چون حسین خان اهل هنر است به‌طور مسلم این قبیل مطالب را می‌داند. نکته مورد ایراد این است که نویسنده ما هر وقت که پیش آید از زبان هر شخصیتی مطالبی در این زمینه جاری می‌سازد در حالی که هر آدمی می‌تواند مطابق دانش و دست مایه کاری خود سخنی بگوید و یا حق مطلبی را ادا کند، در صفحه ۱۲۶ فصل سوم حسین خان در دنباله گفتگویش با سید میران می‌گوید «... می‌روم تا آخرین نکتار خود را بمکم و به کند و بیاورم...»

نکتار (Nectar)^۳ به معنای شهد یا شیرینی گیاهی است و یک کلمه انگلیسی می‌باشد. نویسنده می‌بایست به جای این واژه، کلمه معادل آن یعنی: (عصاره) را به کار می‌گرفت.

سپس حسین خان از اصطلاح «تاج یونن بر سر نهادن»^۴ و از

۱ - کنفوسیوس گفته است عوض آنکه بر تاریکی لعنت کنید شمع روشن کنید.

۲ - آزیتا بر دست و پای بودا هنگام تولد علائم بزرگی دید.

۳ - نکتار (Nectar): شهد گیاهی، عصاره گل - نوشابه خدایان (در اساطیر)

۴ - کتابه از عروسی است.

«اسفنکس»^۱ تشبیه و تمثیل می‌آورد، از سلطان علی خان زند و محبوبه زیبایش شاخ نبات، از سیلیا، قهرمان شکسپیر در کتاب «آن طور که بخواهید» و از اوریدیس همسر ارفه^۲ در مقایسه با «هما» یاد می‌کند و در آخر او را به کامارگو رقاصهٔ اپرای پاریس در قرن ۱۸ میلادی تشبیه می‌کند و دربارهٔ خود می‌گوید: مانند اعراب دورهٔ هجوم به ایران، آن لُر دوغ ندیده‌ای نیستم که طلاهای غارتی خود را با نقره عوض کنم - فصل سوّم، ص ۱۲۶. درست است که حسین خان اهل هنر است و از اطلاعاتی می‌تواند برخوردار باشد اما نه آنگونه که بتواند در حرفهایش مسلسل وار حرف و حدیث و ذکر و مثل بیاورد. در این جا نویسنده در نشان دادن معلومات خود تعمّدی حساب شده و دلنشین به کار برده است. گرچه حسین خان می‌توانست خودمانی تر و سبک تر مطلب را ادا کند.

هنگامی که سیّد میران حدود ساعت پنج بعد از ظهر طبق قرار به خانه حسین خان می‌رود، متوجّه می‌شود حسین خان مشغول نواختن گیتار و هما غرق در رقصیدن است. توصیفات و تشبیهاتی که نویسنده در این قسمت از داستان به کار برده است بسیار دلکش و ظریف و به جاست: «... حسین خان ساز می‌زد و او می‌رقصید،... زن جوان پیراهنش اطلس کهربایی رنگ که بالا تنه اش تنگ و ظریف و بی

۱ - غول افسانه‌ای یونان باستان.

۲ - اوریدیس همسر ارفه هنگامی که باستغانه شوهرش عمر دوباره می‌یافت و از جهنم بیرون می‌آمد به عقب سر خود نگریست به استغانه و به جای اوّل خود بازگشت.

آستین، و دامنش بلند و با وقار مثل همان مجسمه روی پیش بخاری بود به تن داشت. زلف‌های کوتاه و بلوطی رنگش که نوعی شیدایی و شور آشفته و پریشان می‌نمود، آفت عقل و ایمان بود. دستمال بزرگ و شرابه داری روی دوش انداخته بود که یک سرش را به دندان داشت، هنگام چرخ زدن موج می‌خورد و به گردنش می‌پیچید تا زیبایی شکوهمند سر شانه‌ها و سینه عاج ماندش را که لطیف‌تر از رحمت الهی بود آشکار سازد... سر و زلفی آراسته و دل ربا، چهره و لبخندی سعادت‌مند، گردنی افراشته با حالت شکوهمند و پرنخوت تصاویر اسکندر، بر و دوشی ظریف... عاج‌گون و شهوت‌انگیز که در بی‌باک‌ترین مردان جسارت را فلج می‌کرد... اگر قآنی زنده بود بی‌شک در نظریات زیبایی شناسی و هم احساس شعری خود تجدید نظر می‌کرد؛... دامان چاک خورده و ساقه‌های بلورینی که به طور قطع دست نابغه‌ترین مجسمه ساز عرصه تاریخ قادر نبود مثلی برای او به وجود آورد فقط هیکل رعنا و بس دلکش این ماهی دلفین بود که با رقص شیوای خود می‌توانست چنان آتش سرایت‌کننده‌ای از شور و غوغا در مَطَرِب بپفکند... همایی که او می‌دید همین قدر زندگی معمولی را بدرود گفته بود که زندگی معمولی او را... ساخارینی بود که از فرط شیرینی هیچ زنبور عسل عاقلی جرأت نشستن بر آن را نمی‌کرد...

او هر چه هم تر دامن می‌بود مانند فرینه^۱ در جامعه‌ای که به دست

۱ - فرینه: زن زیبایی که در ساختن ونوس مدل پراگزیتل قرار گرفت.

برگزیدگان خود قصد محکوم کردنش را داشت رأی بی گناهی اش را صد در صد می گرفت تنها چیزی که در این موقع از ذهن مرد کاسب ما می گذشت این اندیشه بود؛ نه، او باید در همین خانه بماند. این قدم خیر پیشکش آن مبارک! - فصل سوم، ص ۱۳۲ - ۱۳۵. سپس نویسنده از «باربد» و سقوط پرویز و شعر حافظ یاد می کند. در همین فصل در صفحات ۱۳۰ - ۱۳۷. با وجود زیبایی توصیفات باز هم کار به اطلاله کلام کشیده شده است. نویسنده بیشتر از هفت صفحه - ۱۸۰ جمله - درباره رفتن سید میران به خانه زهرا رشتی و ساز زدن حسین خان ضربی و رقص هما قلم فرسایی کرده است. گرچه نویسنده با چنین شیوه ای، از هر دست اطلاعاتی به خواننده می دهد. اما نباید تمثیلات و توصیفات مایه اطناب در کلام شود و کار خود را به دل زدگی و ملال بکشاند. در فصل چهارم، صفحه ۱۴۳ درباره انتظار بدون نتیجه سید میران، چنین می خوانیم: «اما چه انتظار بی حاصلی (راست گفته اند که خوبان وفا ندارند) اگر می نوشت «اما چه انتظار بی حاصلی، خوش گفته است حافظ: هزار وعده خوبان یکی وفا نکند.» در این صورت بافت جمله انسجام بهتر و زیباتری می یافت.» و حق مطلب را در مورد (حافظ) ادا می کرد.

و یا در همین صفحه می نویسد: «روشن شدن برق خیابان که شیپور فرا رسیدن هیمنه شب بود، مثل چیزی که شکست قطعی امید و انتظار او را اعلام می داشت.» جمله ثقیل و دور از ذهن می باشد و چون لطف شیوه رئالیسم در نگارش، ساده نوشتن است؛ بهتر بود

می نوشت: «با روشن شدن برق خیابان، رفته رفته شب هم فرا می رسید و او دیگر امید و انتظار را بی حاصل می دانست.» در اینجا باید متذکر گردید، علی رغم ریخت و پاش هایی که افغانی در (رمان) های خود به کار برده است. آثاری را که در زمینه های اجتماعی کشور خود به خامه زده، از درخششی قابل توجه برخوردار می باشند به خصوص در (رمان) های «شوهر آهو خانم» و «شادکامان دره قره سو» که دربرگیرنده ویژگیهای برجسته و نکات پرارزش فلکلوریک بوده و همواره این دواثر در ادبیات داستانی ایرانی از جایگاهی خاص برخوردار گشته است. اما در آثار اخیر خود به سوژه های غیرایرانی همچون: گاوبازی در اسپانیا، افسانه قبیله بنی طی و... نیز پرداخته است که هیچ ارتباطی با فرهنگ و جامعه ما ندارد!



در فصل چهار خواننده با توصیفات زیبایی شناسی جالب و دلنشینی از (هما) مواجه می شود. به عنوان مثال در صفحه ۱۷۶، هنگامی که هما هدیه های سید میران را به تن امتحان می کند یکی از بهترین توصیفاتش را درباره او ادامه داده است «... آن جا در مقابل او مجسمه جاننداری از زیبایی با همه ریزه کاری های شورانگیزش در حال خرامیدن بود. قد و بالای خوش و دلجویش که اینک با کفش های پاشنه بلند خود را بالاتر کشیده بود. با آن زلف های چتری دخترانه و گردن بلورین، هوش بر و رعنا بود...» و پیش از این هما از باورهای

خود می‌گوید که سر بزرگ در مرد و پای کوچک در زن علامت اقبال است - ظرافت اندام، برجستگی سینه، فرورفتگی کمر از یک طرف، لطافت رخسار، ملاحظت رفتار از طرف دیگر، اکنون با کنار رفتن چادر هر چه دل فریب‌تر خود را به جلوه در آورده بود. وجود مرد بیگانه و شرم و شور جوانی، ... بر گونه‌های مهتابیش آن رنگ هوس انگیز و ملوسی را زده بود که سهیل بر سیبهای تازه رسیده می‌زند و سپس در این توصیفات از کورش کبیر و (پان ته آ) آن زن زیبای شوشی و داود نبی و لاوک آفرینش سخن می‌گوید و زشتی عقرب را با زیبایی زنبور عسل و پروانه به قیاس می‌گیرد و همان‌گونه که قبل از این هم گفته شد افغانی توانسته است تپیی زنده و واقعی از مردی نانوا به نام سیّد میران سرابی ارائه بدهد. این مرد در عین حالی که مردی است کاسب کار، کار کشته و پر دل و جرأت و مقید به دین محمدی از دلی زیبا پسند و تنوع طلب نیز برخوردار است: «... سرابی نیمی از عمر پنجاه ساله خود را در باغ گذرانیده بود، ... ذوقش پرورده و روحش لطیف گردیده بود. با وجود تکاپوهای بی روح کسب و کار که بیشتر اوقات روزش را می‌بلعید، هنوز یک سرگرمی جدّی‌اش در خانه گُل کاری بود. از میان گُل‌ها شمعدانی را بیشتر دوست می‌داشت که سبزی و قرمزی را با هم داشت. همیشه گل می‌داد و در تمام ایام سال قابل نگه داشتن بود. در میهمانی‌ها و دعوت‌های صنفی، اگر محض شوخی با دوستان خشکه مقدّس نیز شده بود گاهی به ابتکار او سر و کَلّه گرامافون یا به اصطلاح خودش جعبه آواز، در جمع نمایان

می‌گردید» - فصل چهارم، ص ۱۷۹. در فصل چهارم، صفحه ۱۸۳ در ادامه یک درونکاوی از سید میران می‌خوانیم: «بعد از چهارده سال زندگی پر مهر و وفا و چهار بچه کوچک و بزرگ آیا سزاوار بود زن از همه جا بی خبر را که آن همه دلبسته شوهر و خانه و زندگی خود بود دل شکسته کند؟» که بهتر بود به جای (چهار بچه کوچک و بزرگ)، (چهار بچه قد و نیم قد) را می‌آورد. زیرا سبک کتاب به محلی بودن و عامیانه بودن پهلوی می‌زند همان‌گونه که در همین صفحه آمده است هر بار سید میران آن جوانک نظامی را می‌دیده است که به هوای ایران دختر جوان و نسبتاً خوشگل صاحب خانه که همسایه دیوار به دیوار خانه آنها بودند سر کوچه ایستاده است «از روی خشم دل دل کرده بود که برگردد به او بتوپد: پسرک غرتی سرخاب مال، مگر تو در این کوچه سر مرده چال داری!! تو مگر خواهر مادر نداری؟!» از کلماتی چون «توپیدن»، «دل دل کردن» «سرخاب مال» استفاده خوب و به جا کرده است. البته علی محمد افغانی خود به خاک پاک شهر تاریخی و - اصل کرمانشاه تعلق دارد و طبیعی است که هر هنرمند با اصالتی جنبه‌های فرهنگی زبان و آداب و رسوم کهن خویش را در نظر می‌گیرد و با عشق عمیق و پاره‌های قلب خویش بدان می‌پردازد. و به همین دلیل است که از افغانی انتظار بیشتری در به کار گرفتن واژه‌ها و اصطلاحات محلی می‌رود و اصولاً نمی‌بایست از کلمات دور افتاده از گویش‌های اصیل و شیرین کرمانشاهی استفاده می‌کرد. ممکن است گفته شود این نوع گویش، برای مردم سایر شهرها مفهوم نیست،

اما گویش کرمانشاهی ریشه در زبان دَری یعنی فارسی اصیل دارد و برای تمامی ایرانیان قابل فهم می‌باشد. مگر برخی از کلمات و اصطلاحات خاص که آن نیز در پای‌نوشت درخور توضیح است. به عنوان مثالی دیگر آن جا که سیّد میران به همراه هما به طور سرزده وارد خانه خود می‌شود می‌نویسد: «آهو ابتدا شک کرد که زنک نیز همراه شوهرش باشد، زیرا هیچ چنین چیزی سابقه نداشت. اما وقتی او هم دنبال مرد از پله‌ها بالا رفت از تعجب نتوانست خودداری بکند. مثل اینکه چاییده باشد لرزش خفیفی بر جانش نشست» - فصل پنجم، ص ۱۹۲. با توجه به فضای داستان و مطالب گفته شده به جای کلمه (چاییدن)^۱ کلمه (سرما خوردن) مناسب‌تر است: «مثل اینکه سرما خورده باشد لرزش خفیفی بر جانش نشست» اما افغانی در کُل کار پیروز است آن جا که آهو هیزم نیم سوز را که دود می‌کند توی حیاط می‌آورد، آن را در آب حوض فرو می‌برد و خاموش می‌کند و هنگامی آتش زیر کماجدان را که خورش آن بر روغن نشسته خفه کرده و آب چلو را با گفتن بسم‌الله آرام در پاشویه حوض خالی می‌کند. در واقع این آهو نیست که این کارها را می‌کند بلکه مادر همه ماست که چنین در خانه به آشپزی مشغول است و شب‌های جمعه برای شام پلو درست می‌کند. با این حال در جای جای جمله‌بندی‌های دلنشین و

۱ - چاپیدن cāy-īdan (مص ل.): سرما خوردن، ناخوش شدن به سبب سرما خوردگی. گاهی نیز به مفهوم - لرزش خفیف در اثر سرما خوردگی زودگذر - به کار می‌رود. اما در گویش کرمانشاهی هیچگونه مورد استفاده‌ای ندارد. - ج. ک -

ساده نویسنده گاهی اوقات به جملاتی پیچیده و دیر فهم که از زیبایی و سادگی نیز بهره‌ای ندارد مواجه می‌شویم. به عنوان مثال در فصل پنجم، صفحه ۱۹۸ آمده است: «فکر پیرانه اما سودازده مرد کاسب پیش از این که هما را به خانه خود بیاورد و پس از آنکه هزاران بار سر آبِ هوس پر زده و لب تشنه باز گشته بود. آخرالامر به این نتیجه رسیده بود که حصول مطلوب بی عطف توجّه به تقاضای حَقّه زن میسر نیست...» خواننده باید بنشیند و فکر کند و دو ساعت برای خود تفسیر کند تا بداند منظور نویسنده از این همه کش و قوس و بحر طویل چیست و این امر خود نه تنها با حال و هوای رُمان فاصله دارد بلکه با آن، تضادّ هم دارد، نویسنده خیلی ساده خواسته است بگوید: سید میران فکر کرده و به این نتیجه رسیده است که برای رسیدن به مراد دل خود باید تسلیم خواسته‌های قانونی هما شود. در برش درونی شخصیت‌ها کمتر کار شده است و هر گاه نویسنده دست به این کار می‌زند ساده و سطحی می‌گذرد. به عنوان مثال افکار آهو در باره هما از زبان نویسنده چنین آمده است: مهمان لطیف جنس و سَمَنبری که او از کوچه برای زنش پیدا کرده و آورده بود اگر به عنوان کُلْفَت در آن جا پا گیر می‌شد برای آهو همان خطری را داشت که وجود آتش در کنار خرمن خشک گندم یا کشتزار پنبه. - فصل پنجم، ص ۲۰۱.

گاهی نکاتی از شخصیت‌ها برای خوانندگان گنگ و پوشیده می‌ماند: سید میران که مبلغی بابت تنخواه طلب حسین خان از هما

به زهرا رشتی همسر او می‌پردازد زهرا می‌گوید: آقای سرابی بیست تومان دیگر هم باید بدهی که برای این خانم زعفران خریدم دم کردم خورد. سیّد میران به چهره به زیر افکنده زن جوان نگاه کرد. سخاوتمندیش اجازه نداد از وی تصدیق بخواهد. اما نتوانست تعجب نکند، زعفران دم کرده را برای سقط جنین می‌خورند» فصل پنجم، ص ۲۰۳.

خواننده نمی‌داند بالاخره هما از نظر نجابت در چه مرحله و درجه‌ای است آیا دست به عمل منافی عفت نیز زده است یا خیر؟ زیرا از سویی تمام ماجرا و توصیفات او را زنی دست نخورده نشان می‌دهد و از طرف دیگر زعفران دم کرده برای سقط جنین خورده است و این مسئله برای خواننده گنگ و مبهم باقی می‌ماند. نویسنده در جای جای توصیفات شخصیت‌ها موفق است و این موفقیت در تشبیهات تاریخی و اساطیری بسیار چشمگیر می‌باشد و اگر به جای تشبیهات اساطیر یونانی از تاریخ و اساطیر پارسی بهره می‌گرفت معرکه می‌شد: (سیّد میران) زیر لب ندا داد: «این زن وه که چه دوست داشتنی است وه که چه رفتار و اطوار نمکینی دارد! مثل کبک می‌خرامد، مثل گل می‌خندد... در خطّه وجودش شیپور آشوب زده می‌شد. در چنان کیفیّت حسّاس و نگفتنی می‌گذراند که اگر زن زیبا و دلفریب به قیمت یک بوسه جانش را می‌طلبید مانند هدیه‌ای که به خدایان می‌دهند دو دستی در طبق اخلاص تقدیمش می‌کرد. اگر سروش غیبی در گوش او می‌گفت که پیروزش مانند تصرّف دروازه-

تروا به دست آشیل با مرگش یکی است بی شک لبخند می‌زد...»
فصل پنجم، ص ۲۰۶ - ۲۰۷.

نکته بسیار برجسته این رمان ایرانی‌الاصل فراوانی اصطلاحات و ضرب‌المثل‌های اصیل فارسی است که بسیار به جا و به موقع به کار می‌رود و هرگاه شخصیتی از این اصطلاحات و ضرب‌المثل‌ها استفاده می‌کند آن چنان درست و واقعی می‌باشد که هر خواننده علاقمند و با احساس به شوق می‌آید و به خدمت پرارزش و فرهنگی علی محمد افغانی با دیده احترام می‌نگرد. به عنوان مثال هنگامی که هما خود را از چنگ سید میران می‌رهاند و از اتاق بزرگ خانه بیرون می‌آید با خود می‌گوید «... بیچاره از روزی که مرا به اینجا آورده به قول یارو هم از شوربای قم مانده و هم از حلیم کاشان، به من که دستش نرسیده هیچ، از زن خود هم دور مانده است... اگر مرا می‌خواهد تردیدش در چیست؟ شتر سواری که دولا دولا ندارد... باید بیش از اینها سنگین باشم که تا کنون بوده‌ام. بگذار اگر آتشی هست باز هم تیزتر شود، بالاخره گذار ما به محضر خواهد افتاد.»

فصل پنجم، ص ۲۱۴. در ادامه این مطلب هما به اتاق خود می‌رود و از فرط غم و اندوه و یاد بچه‌هایش به گریه می‌افتد. آهو او را در حال گریه می‌بیند و به درد دل‌های زنک گوش فرا می‌دهد و سپس خطاب به وی می‌گوید:

«از کجا معلوم همان شوهر سنگین دلت که این چنین خون به دلش هستی بخاطر خوشبختی بچه‌هایش، به خاطر آسایش و آسودگی

خیال خودش از کرده اش پشیمان نشود و نالان و التماس کنان دوباره به سراغت نیاید؟

و هما سر را روی زانو می گذارد و در حق حق خاموش خود می گوید: - مرا... سه طلاقه کرده... است. توی آن خانه دیگر جای من نیست...» فصل پنجم، ص ۲۱۷. در حالی که هیچ محضری نمی تواند در یک جلسه زنی را سه طلاقه بکند. مفهوم سه طلاقه بدین صورت است که مردی زن خود را یکبار که طلاق داد او را دوباره عقد کند - به خانه خود برگرداند و با او زندگی کند - و سپس برای بار دوم طلاقش دهد و باز هم عقدش کند و این عمل که سه بار صورت گرفت می گویند زن سه طلاقه شده است و دیگر مرد حق ندارد او را به زنی قبول کند مگر آن که مرد دیگری او را به عقد دایم خود در آورد و بعد از هم بستر شدن با او طلاقش بدهد یا اینکه بمیرد که پس از سپری شدن مدّت عده وفات شوهر دوم، شوهر اوّل می تواند او را به عقد خود در آورد^۱ - این اشتباه را که نمی شود زن را در یک نشست سه طلاقه کرد، نویسنده در فصل پانزدهم کتاب در مورد مطلقه شدن هما توسط سیّد میران دوباره تکرار کرده است.



فصل ششم کتاب با به طول کشیدن اقامت هما معشوق سیّد

۱ - این دستور در فقه شیعی کاملاً تصریح شده است. و چون از حال و هوا و خُلقیات (سیّد میران) مشخص می باشد، وی فردی شیعه دوازده امامی است، تذکرِ نکته فوق را لازم دانسته ام. - ج. ک -

میران در خانه شلوغ و پرجمعیت و با پیدا شدن گیره زلف طلایی رنگ هما در اتاق پنج دری (اتاق بزرگ) توسط آهو، فصل حسّاس، پر اوصاف، پرکشش و زیبایی است. خاصّه این که ماجرای برخورد آهو، با (ملوس) خواهر شوهر سابق هما، کوتاه، بدون اطاله کلام، ساده و بسیار خوب آورده شده است. البتّه نکات مورد ایرادی نیز دارد. در صفحه ۲۵۷ موقعی که آهو به (کلارا) می گوید: «می خواستم شامش را به اتاق خودش بفرستم. یک امشب بگذار شاممان را دل درست بخوریم... بیا (کلارا) این بشقاب را برای او کشیده ام، با نان و نمک در سینی بگذار و ببر به همان جا، مواظب پله ها باش برف است لیز نخوری...» لفظ محلّی «سُر خوردن» به جای لفظ (لیز خوردن) مناسب تر است و همچنین در صفحه قبل از این آهو که با هما گفتگویی زیرکانه دارد در دل می گوید «... همچنین پتهات را به آب بدهم که گریه کنان ندانی در حیاطی که از آن تو آمدی کدام و راست.» که بهتر بود به جای (کدام و راست) می گفت (کدام طرف است) چرا که آوردن لفظ مربوط به مردم تهران به نثر ساده خوب کتاب لطمه می زند، نه اینکه لفظ مردم تهران مورد ایراد باشد بلکه به دلیل این که محلّ وقوع داستان در شهر کرمانشاه است و شخصیت های اصلی و سایر پرسناژهای آن اهل شهرستان می باشند؛ بنابراین دیگر لزومی به استفاده از لفظ تهرانی نبوده است. زیرا لفظ کرمانشاهی خود ریشه در زبان اصیل پارسی دارد.

در صفحه ۲۶۲ همین فصل آن گاه که آهو در مقابل شویش کوتاه

می آید و زیر لب غر می زند: «بستان بی سر خر نمی شود کلارا برو صدایش بزن!» به نحو فوق العاده ای قضیه بگو مگوی زن و شوهر در باره (هما) طبیعی می نماید و فوق العاده تر اینکه چقدر دلنشین آهو موضوع را خاتمه می دهد. در این فصل ضرب المثل های زیبای دیگری نیز به کار رفته است نظیر: «بعد از باد پنجاه بید چل چلی گل کردن» «خانه بدون حرف و گور بدون عذاب نمی شود» و «تب تند زود به عرق می نشیند». در فصل هفتم نیز می توان با باورها، ضرب المثل ها و اصطلاحات پارسی زیبایی مواجه شد. به عنوان مثل در صفحه ۲۸۶. نویسنده در توصیف اولین موج غم و زاری که از سر آهو می گذرد در مورد باورها می نویسد: «... همانطور که ارواح خبیثه به کالبد آدم می خزند و دعائیش می کنند شیطان زیر پوست او رفته و وی را از جاده وفا و سلامت بیرون برده بود.» و یا در صفحه ۲۸۳ صفیه بانو می گوید: «دسته گل را به آب دادی و این هم جوابی است که به او می دهی: تو بزنی زار خود من می کنم کار خود - به خدا شما مردها خوبتان را باید با طلای سفید خرید و با نفت سیاه آتش زد...» و یا در همین فصل دارد:

(چشم دیدن و پای رفتن را از دست دادن) ، (خاک توی کاسه کنداله کسی ریختن) (غم کلافه کردن) ، (کرسی چهار بند مرتضی علی است) و در صفحه ۳۰۰ سید در گفتگویی که با آهو در باره بیکار بودن گل محمد دارد می گوید: (... فکر مصاحب تا شدم از شوهر خود وا شدم، این مرد امسال فریب نقشه های آقا جان شوهر خواهرش را

خورد، دنبال او رفت اجاره داری کند از فعلگی همیشگی خود هم باز ماند.» و باز هم در صفحه ۳۰۱ در باره باورهای مردمی آورده است: «حقیقت از این قرار بود که آهو پس از بیکار شدن این بچه، مثل کسی که لانه چلچله را خراب کرده و ندانسته عمر خود را کوتاه نموده باشد در دل احساس بیم و نگرانی می کرد... یکدل پیش خود می اندیشید که این آه یتیم بوده که به آن ترتیب گریانش را گرفته است؛ خدای بر حق عبدل بود که او را به کیفر هوو دار شدن رسانیده است.» - توضیح این که با توصیه های مکرر آهو سید میران جلال پسر گلمحمد و نقره را به جای عبدل به پادوی دکان نانوائی خود گرفته است - و در صفحه ۳۰۳ همین فصل دارد «... شب جمعه را همانطور که مرده ها آزادند او - سید میران - نیز آزاد بود هر جا و پیش هر کس که دلش می خواست بگذراند.» یا در صفحه ۳۱۶ می خوانیم: «او - آهو - در حضور خورشید خانم و نقره که تازه سر رسیده و مشغول بافتن گیسوی وی بود، یک گوسفند و یک سفره بی بی سه شنبه نذر کرد که شوهرش با طلاق هما هر چه زودتر پشیمان و عذر خواهان به سوی وی باز گردد. مهدی دو عطسه پیپی کرد و زنهای این را نشان بر آورده شدن حاجت و گشایش کار حاجت خواه در آینده نزدیک دانستند.

نقره گفت: - خانم حتماً در خزینه حمام گیس خود را بافته است که هوو سرش آمده است.

آهو پاسخ داد: نه - نقره، می دانی که از دو سال پیش به این طرف گیسهایم را نبافته ام. اما از این پس می خواهم آن را ببافم و بگذارم تا آن

جا که می‌رسد بلند شود. بخت زن می‌گویند به بلندی گیسوانش بستگی دارد.»

تمامی این باورها و عقاید از آن است که این رمان از واقعیتهای اجتماع ما و از زندگانی مردم ما با تمام ویژگیهای فرهنگی و عناصر فکریش برخاسته است. دیگر اینکه نویسنده به خوبی نشان داده است مردم کرمانشاه با تمام خصلتهای خوبی که دارند عیب بزرگشان یک کلاغ چهل کلاغ کردن است و توی پوستین خلق افتادن. و اگر اشتباه یا خطایی از کسی سر بزنند دیگر ول کن معامله نیستند و تا قام قیامت در باره‌اش دَسْتک دُئِبک در می‌آورند و این سرگذشت غم انگیز هماغاست که خواننده را به یاد «ژان والژان» یا «مسیو مادلن» و یکتور هوگو در رمان بینوایان می‌اندازد: «... یک اشتباه از جانب او - هما - هر چند که بزودی تصحیح می‌گردید برای مردم کافی بود تا با هزاران پیرایه سازش را در نقاره‌ها بدمند و از در حمام و دروازه شهر بیرونش کنند.» ص ۳۲۴. در همین فصل، صفحه ۳۲۵ نویسنده در باره شکست خوردن آهو نسبت به بدگمان کردن سید میران به هما می‌نویسد: «... اسلحه‌ای که آهو دل خود را به آن خوش کرده بود مثل ترقه‌ای که زرنیخش نم کشیده باشد بی صدا در گوشه‌ای افتاد.» این مثال بسیار ساده و محکم و زیبا آورده شده است. و به دنبال این قضیه سید میران به هما می‌گوید: «... هنوز سرم را روی بالش ننهادم که آهو شروع کرده است به مضمون کوک کردن و پرت و پلا گفتن. غافل از این که با این حرفها حتی سنگ خاله قورباغه را هم به گرو برداشته

است...» هما با حالت ناز گفت: «هر چه دده گوید از داغ گده^۱ گوید...»
 - فصل هفتم، ص ۳۲۷-۳۲۸. در فصل نهم صفحه، ۳۷۱ سید میران
 جمله‌ای بدین صورت دارد «همچین چخش می‌کنم که دمش را
 بگیرد لای پایش و دبدر رو!» که از لحاظ رعایت زبان محلی بهتر بود
 به جای کلمه (همچین) از کلمه (آن جوری) استفاده می‌کرد (آن
 جوری چخش می‌کنم که دمش را بگیرد لای پایش و دبدر رو!)

در فصل نهم علاوه بر اصطلاحات بدیع و زیبا دارای اندرز و نکات
 ظریف نیز می‌باشد: مانند (سه چیز است که باید زود جلوشان را
 گرفت، درد و قرض و آتش یا (بهترین صیقل محبت اخلاص است).
 در فصل دهم کتاب اشاراتی به دارو و درمانهای سنتی شده است
 مانند این که هما به خالو کرم سفارش کرده بود تا از ده چند مار دیم
 بکشد و بیاورد تا روغن آنها را به سر بزند و موهایش مثل مار نرم و
 بلند شود یا این که گل سرشوی او همیشه آرد نخودچی مخلوط با
 زرده تخم مرغ بود برای تقویت موی سر. یا این که آهو بعداً می‌فهمد
 که سید میران برای هما کوهان شتر آورده است تا به تنش بمالد و مثل
 شتر چاق و گنده شود و خود زن از کولی‌های غربال فروش در خانه
 برای جلوگیری از چین و چروک صورت، پیه خرس خریده بود. از
 پوست خیار و شیر مادّه الاغ نیز به همین منظور استفاده می‌کرد. او
 قبل از این از کولی‌ها زهره سیاه‌رنگ گرگ گرفته و خورده بود تا بچه
 دار شود و تخم لاک پشت را نیز به صورت خاکینه بلعیده بود.

۱ - گده و گوده در بعضی لهجه‌ها به معنی شکم است.

در فصل دهم در صفحه ۴۵۰ بدون مقدمه خواننده متوجه می‌شود که نویسنده در مقابل رژیم پهلوی جبهه گرفته است و جمله‌ای اهانت بار خطاب به سید میران گفته می‌شود که اشاره‌ای به ظلم و جور و بی‌عفتی رضا خان دارد و در گُنه مطلب اشاره به انگلیسی بودن او دارد که باعث کشف حجاب و قدغن کردن شال و کلاه و تعویض کردن کلاه و قتل عام مسجد گوهر شاد گردیده است. در همین فصل هنگامی که کشف حجاب صورت می‌گیرد و هما پارچه پیکه گلدار خود را دوخته شده از خیاطی می‌آورد و به گفتگو با شوهر خود در باره خیاط شدن می‌پردازد و سپس پیاپی استکان‌های پر از شراب می‌نوشد و قصد دارد سید میران را نیز مشروب خور کند. نویسنده در باره این مطلب و سوز و گداز عشق بین این عاشق و معشوق تنها به یک یا دو صفحه نوشتن قناعت نمی‌کند. و کار را به چیزی در حدود نوزده صفحه برابر ۳۶۱ جمله قلم فرسایی می‌کشاند! - فصل دهم، ص ۴۵۱ - ۴۷۰. و این سخن پردازیهای پرکش و قوس خواننده را خسته کرده و از شیوه ساده نویسی به دور می‌افتد. در فصل یازدهم نیز اصطلاحات و ضرب‌المثل‌های زیبا به کار برده شده است نظیر: (در چهل سالگی تنبور آموختن و درگور استاد شدن)، (نان اول تنور مال سگ است؟)، (با فکر و افسون به چشم مار سرمه کردن) (صد نفر آیین به دست سکینه کچل سر شو می‌بست) (صنار سه شاهی در آوردن) (مثل آهک آب دیدن و وارفتن) (قرآن خدا غلط شدن) (تخم دو زردینه کردن) (بزی که

شیردانش برای پنیر مایه خوب است) (با کسی گسیک ریسک داشتن) (گیس آب دل را می خورد) (دم مار و نیش عقرب را با افسون بستن) (زنگوله منگوله های فیل رنگ کن) (مهره مار یا مادگی کفتار داشتن) و در این فصل در صفحه ۴۷۹ اشاره ای هم به اوضاع و شرایط فرهنگی آن زمان دارد:

سید میران: «سابق بر این بچه مکتبی ها که بعد از شش ماه به سوره عمّه می رسیدند ملا در کتاب را می بست و می گفت تا شیرینی نیاورید به شما درس نمی دهم. یادم می آید من به مکتب شیخ جعفر که سوک چهار سوق بود می رفتم. به اینجا که رسیدم، خدا بیامرز جمیع رفتگان را. پدرم نگذاشت بروم. گفت آنها که سواد دارند چه گلی چیده اند که تو بچینی...؟» نویسنده گاه در تشبیهات و مقایسه ها از دانسته های علمی خویش به نیکوترین وجه استفاده می کند. به عنوان مثال در فصل یازدهم کتاب در صفحه ۴۸۲ حَس دید آهو را بدون استفاده از چشم به حَسِ ذائقه زنبور عسل تشبیه می کند. و در صفحه ۴۹۰ همین فصل در مقایسه زیبایی آهو و هما از مقایسه خط کوفی و خط نستعلیق بهره می گیرد. «اتفاقاً اگر کسی خوب در بحر ش فرو می رفت آهو از یک زیبایی عمیق و جا افتاده تری برخوردار بود که خط کوفی نسبت به نستعلیق دارد.»

اما از نظر یکدستی نثر کتاب همان گونه که پیش از این اشاره شد، نویسنده از زبان شخصیت های داستان بیشتر اوقات از لفظ محلی روان دور می شود و به نثر کتاب زیان وارد می سازد:

آهو: (آری خورشید این یک حرف را بد نگفتی... با همه بامبولهایی که می‌زند...) فصل یازدهم ص، ۴۹۲. در حالی که آهو زنی است کُرد و اهل کرمانشاه و طبعاً از لفظ بامبول استفاده نمی‌کند و کلمه کلک را به کار می‌برد. و یا آن موقع که آهو کشیده‌ای نثار پسرک خود بیژن می‌کند: (سید میران که از این حرکت زن خوشش نیامده بود با نفرت به او نیش باز کرد: - «واه چه بی معنی!») فصل یازدهم، ص ۴۹۷. که در این جا به کار گرفتن لفظ (واه) به طور جدی به نثر افغانی صدمه وارد ساخته است. چرا که کمتر دیده شده است خود مردهای تهرانی هم از لفظ واه که همراه با آدا و اطوار زنانه بیان می‌شود استفاده کنند چه رسد به مردی کُرد و اهل شهرستان. آن هم شهری چون کرمانشاه که اصولاً مردم آن گرایشی به الفاظ و لهجه تهرانی ندارند. در اینجا دیگر نویسنده از روال عادی نثر پارسی عدول کرده است! با وجود این همه اصطلاحات، کلمات و الفاظ محلی مربوط به زبان شخصیت‌ها که افغانی به کار گرفته، این قبیل موارد؛ هنر نثرنویسی اش را خدشه دار نموده است.

در این دوره از ادبیات بر همگان مسلم شده است که نوشته‌ای زیبا و دلنشین است که به حقیقت نزدیک باشد و یکی از اصول بنیادین حقیقت، همان زبان شخصیت‌ها می‌باشد. زبان دیالوگ شخصیت‌ها باید زبان واقعی خود آنها باشد که در غیر این صورت نثر نگارش آسیب می‌بیند. آدمهای داستان نمی‌توانند جز در خور دانسته‌ها و فرهنگ خود زبانی داشته باشند و اگر نویسنده‌ای آنها را وا دارد که از مطالبی

سخن بگویند که هرگز از آنها اطلاعی ندارند نتیجه‌ای جز تصنع و غیر واقعی بودن کار در بر ندارد. همان طور که گفته شد شخصیت‌ها در سراسر این رمان هر جا که پیش آمده است به فلسفه‌بافیها و گنده گویی‌های خود ادامه داده‌اند. مثال دیگری در این زمینه از گفتگوی طولانی هما و اکرم به عنوان شاهد مطلب می‌توان آورد:

هما: «اما این درک در حقیقت پل ورسکی است که ما بر روی دره ژرف میان خود زده‌ایم... اما از تو می‌پرسم، در این میانه جوانی و عمر چه کسی است که رایگان و بی نتیجه تلف می‌شود؟ آینده کیست که مثل دوران آخر سلطنت و روزگار یزید تیره و شوم است؟ او و آهو در منتهای پیری و کوری یا فرضاً مصیبت و بدبختی جمشیدهایی هستند که به قدرت فریدون تکیه دارند. من که هستم؟ شاید یک ضحاک طرد شدنی و خون خوار! او مرا دوست دارد، در این حقیقت شکّی نیست، اما آن بنای طلائینی که در کویر بسازند به چه درد می‌خورد؟ حتّی جغد نیز در آن لانه نخواهد گرفت، ویرانی و نیستی را مثل دیو در نفس خود پنهان دارد... من آن مار کُبرایی هستم که به فصل معین در راه اطفاء غریزه جنسی خود بی آنکه از هیچ مانعی بترسد کوهها و بیابانها را طیّ می‌کند و به مقصود می‌رسد. و از نظر خودم، آن مار شناس تجربه آموخته‌ای که عاقبت از نیش یک مار که گمان نمی‌کرد زهری باشد و مرد و فدای غرور علمی خود شد... من در این مرد ذخایر بی پایانی از شخصیت، بزرگواری و جوانمردی حقیقی دیده‌ام که دزد مونا در اتللو ندیده بود...» فصل یازدهم، ص ۵۲۱-۶۳۵.

ملاحظه می‌شود که در پانزده صفحه گفتگوی بین اکرم و آهو آن دربارهٔ هما و راز عشقش با سید میران، از فلسفه بافیها - تشبیهات و امثال تاریخی، ادبی است این خود اگر از زبان نویسنده کتاب بیان می‌شد ایرادش فقط بلندی مطلب بود. حال که از زبان زنی درس و کتاب نخوانده و کم تجربه چنان کنفرانس ادبی ابراز شده است جز ناباوری و خستگی برای خواننده و وارد کردن آسیب بر نثر ساده کتاب، حاصل دیگری ندارد هما در این اظهارات نشان می‌دهد که زنی فتّان و نیرنگ باز است؛ دم را غنیمت می‌شمارد و قصد دارد از جوانی و روزگار خویش حداکثر بهره را که همان لذّت جسمانی است کسب کند. از پول و ثروت گرفته تا خوشی‌های می. البته این نوع طرز فکر، تنها خاصّ هما نبوده و بیشتر مردم دنیا جز به کسب لذّت و خوشی نمی‌اندیشند اما چگونه هما می‌تواند این همه پر و پا سواد خواسته‌هایش را بیان کند و از مسلک عارفانه و نکته‌های دقیق علمی و فلسفی سخن بگوید؟! جای بسی شگفتی است! و اما در مورد لذّت طلبی‌های (هما) این امر به خواننده القاء می‌شود که نویسنده خود پیرو بُعد مادی فلسفه خیام است و چنین بر می‌آید که خواسته است که هما را بوق تبلیغ دل خویش قرار دهد. البته ناگفته نماند که (هما) این زن روستایی بیوه‌سار در اجتماع، یک (تیپ) است و از نظر اینکه افغانی موفق شده است چنین تیپی بیافریند جای بسی ستایش دارد. چرا که آفریدن تیپ از عهدهٔ هر نویسنده‌ای ساخته نیست. مگر نویسندگانی چون علی محمد افغانی که از نظر

دارا بودن نیروی عظیم تخیل و فن نویسندگی ید طولانی دارند. در فصل دوازدهم نیز نویسنده شخصیت‌ها را با، باورهای عامیانه خود، در اکسیون داستان پیش می‌برد. اگر چه پیش رفتن در اکسیون داستان دیگر دست نویسنده نیست بلکه خود آدمهای داستان جان دارند، زنده‌اند و پیش می‌روند. در این مورد بگو مگو سید و هما را می‌توان یاد آور شد: «سید میران که از دست بیرون رفتن‌های هما به خاطر خیاطی عصبانی بود یک شب الگوهایش را پاره پاره کرد. خط کش مدرجش را شکست و قسم خورد که از آن پس دیگر نخواهد گذاشت به خیاطی برود. در این موقع به طور تصادفی چند گربه در تاریکی و گوشه و کنار حیاط و بام مشغول معوکشیدن و دعوا بودند. همسایه‌ها این موضوع را برای هما به فال نیک نمی‌گرفتند و اکرم نیز در همان حال ناخن‌های شست دو دستش را از پشت به هم می‌مالید تا جنگ بین سید میران و هما بالا بگیرد.» - فصل دوازدهم، ص ۵۴۳. و علاوه بر این، اصطلاحات فولکلوریک بسیار خوبی نیز در این فصل خوانده می‌شود نظیر: (سر مطلب را درز گرفتن) (ناز به زمین و کبر به آسمان فروختن) (نه از جور یار شکایت داشتن و نه از جفای رقیب) و تشبیهی اسطوره‌ای دارد که هما را به «گانیمد»^۱ ساقی بزم خدایان تشبیه می‌کند. - ص ۵۴۷.

افغانی حسنی که در نگارش دارد و بیش از سایر محاسن او هویداست، هر گاه که دست به توصیف یک شیئی می‌زند مثل این

است که خود اطلاع کامل از ساخت و تولید و سایر جنبه‌های آن شیئی دارد. در این اثر هنگامی که درباره پیراهن آستین کوتاه هما و زیبایی پارچه و طرز دوخت و برش آن به توصیف می‌پردازد خواننده او را یک خیاط استاد و ماهر تصور می‌کند و در کتاب «بافته‌های رنج»^۱ وقتی درباره قالی و قالی بافی یا پارچه بافی و نخ ریزی می‌نویسد خواننده مطمئن می‌شود که نویسنده خود از اطلاعات عمیق و همه جانبه‌ای از آن گونه صنایع داراست و این مطلب نویسندگان بزرگی همچون (بالزاک) (چارلز دیکنز) (میخائیل شولوخوف)، (لئو تولستوی)، (فئودور داستایوسکی) (آنتوان چخوف) و... را به یاد می‌آورد. هنگامی که بالزاک در کتاب بابا گوریو از پانسیون مادام واکر^۲ می‌نویسد خواننده او را یک پانسیونر تصور می‌کند و وقتی در (چرم ساغری) از قمار و قماربازی می‌گوید و یا عتیقه‌جات دکان عتیقه فروش را وصف می‌کند و از خاتم سلیمان و زبان شرقی یاد می‌کند، خواننده او را یک عتیقه شناس می‌داند. و از (فوسیل‌های) کویه^۳ که داد سخن سر می‌دهد بر هیچ کس پوشیده نمی‌ماند که بالزاک کلیه آثار زمین شناسی این طبیعی دان بزرگ فرانسوی را به دقت مطالعه کرده و اطلاعات وسیعی درباره سنگ‌واره‌های کهن و ماقبل تاریخ نیز دارد. از میکال آنژ بگوید او را مجسمه ساز و مجسمه شناس می‌دانیم

۱ - (بافته‌های رنج) اثر علی محمد افغانی، نیز مورد نقد و بررسی قرار گرفته است. - ج. ک. -
2 - Vaquere.

۳ - کویه Cuvier طبیعی دان فرانسوی.

و این درست همان نکته‌ای است که هر نویسنده‌ای باید رعایت کند: تا از مطلب یا موضوع یا شیئی اطلاع درست و یا تجربه کافی ندارید در آن باره دست به قلم نبرید. و این اصل مهم را من در یک دوره چهل ساله از تجربه و کار و کوشش شبانه روز به طور واقعی و عملی بدان دست یافته‌ام. در واقع افرادی که بدون اطلاع و تجربه کافی دست به نوشتن می‌زنند، نوشته آنها درست مثل قی یک کودک بی‌ارزش است،^۱ و باید در این مورد با تلاشی پیگیر همواره در جریان آثار چاپ شده باشیم. اگر این کار مهم را نکنیم و دست به وجین عناصر ضد ارزش نزنیم روزی می‌رسد که فرهنگی پر از لاطائلات ما را احاطه خواهد کرد. نکته‌ای دیگر در مورد نوشتن، داشتن دقت صد درصد است لیکن نویسنده خوب ما در روند داستان نویسی گاهی از اوقات از این دقت برخوردار نیست: در رمان (شوهر آهو خانم) سید میران یک بار در اتاق پنج دری خانه‌اش از دست هما دو کشیده می‌خورد و بار دیگر باز هم از دست هما موقعی که از میهمانی بر می‌گردند به علت توجه بیش از حدش به رقاص نیمه لخت مجلس سیلی نوش جان می‌کند... نویسنده این سیلی را اولین سیلی خوردن سید میران می‌داند که از دست زن خورده است. در حالی که دومین بار است که از دست زن سیلی خورده است. مورد دوم از بی‌توجهی وی در فصل دوازدهم، صفحه ۵۷۰ دیده می‌شود: هما پیراهن آستین کوتاهش را پوشیده است و می‌خواهد همراه اکرم از خانه بیرون برود (دامن

پیراهن او اندکی پایین‌تر از زیر زانو، تا روی نرمه ساق می‌آمد و آن قدر تنگ بود که زانوهای او بالاجبار روی هم قرار می‌گرفت و همین معنی خواه ناخواه سبب آن می‌شد که هنگام خرامیدن چرخش دلپذیری به کمر و بعضی دیگر از اندامش بدهد... کمرش بی آن که لغ باشد با شکوه تحسین‌انگیز مینیاتوره‌ای رضا عباسی، لاغر بود. طبیعت گویی به تبعیت از یک ادراک غریزی با فرمان خدایی حیفش آمده بود با بچه‌دار کردن این زن آفریده خود را ناقص سازد).

در صورتی که هما از شوهر سابق خود استاد حاجی بنا دو فرزند به نامهای همایون و کتایون دارد و درست است که دیگر بچه‌دار نمی‌شود اما لااقل جا داشت که نویسنده در اینجا اشاره‌ای به بچه‌های جدا شده‌اش می‌کرد. در فصل دوازدهم صفحات ۵۷۴-۵۷۵ دیالوگ ساده و شیرینی بین همسایه‌ها صورت می‌گیرد که در عین طولانی نبودن گوشه‌هایی از یک نماد فرهنگی را دربر دارد. و در این دیالوگ نویسنده موفق شده است طرز صحبت کردن و الفاظ محلی کرمانشاهی را در قالب زبان فارسی ساده بگنجانند در حالی که عبارات و اصطلاحات خاص محلی کاملاً دست نخورده باقی مانده است مانند (علی دله شر) (کمر تاودادن)^۱ (خود را به دم کسی بستن) (نه- بیل زدم، نه پایه انگور می‌خوردم به سایه) اما ای کاش آن جا که صاحب خانم مادر ایران به تصنیف کردی دور، دور آزادی است

۱ - dādan - táv به لفظ گردی چرخانیدن - کمر تاودادن = کمر چرخانیدن، به کمر گیر دادن. - ج. ک -

اشاره می‌کند، اصل تصنیف را به کردی می‌آورد و معادل فارسی آن را به شکل زیرنویس توضیح می‌داد. در همین فصل، در صفحه ۶۰۶ که سید میران در غیاب هما به اتاق آهو می‌رود و هما سر می‌رسد و به او اعتراض می‌کند سید میران در جواب می‌گوید:

«بعد از نود و بوقی غلطی کرده‌ام و یک ساعت لنگم به اتاق او سریده است... واخ واخ چه حسودا، چه زورگو!» باز هم از همان دست اشکالات می‌باشد که سید میران به لفظ مردم تهران سخن گفته است، بهتر بود می‌گفت (چه آدم حسود و زورگویی هستی!) و در ادامه این گفتگوی اعتراض آمیز در صفحه ۶۰۹ هما خطاب به سید میران چنین می‌گوید:

«خجالت تو بکش جندۀ ریش‌دار، دورو! دوزبان!... او! ای کاش رَقاص شده بودم!» و سید میران در جواب می‌گوید: چرا نشدی، می‌خواستی بشوی. نویسنده در این قسمت از داستان سید میران را همچون آدمی توسری خور، خوار و ذلیل، زن به زور و بدون شخصیتی مردانه نشان داده است. در حالی که نویسنده نباید چنین رفتار مصنوعی و غیر طبیعی با آدم‌های داستان انجام دهد و آنها را از شخصیت و خصوصیات روحی خود تهی بسازد. این نه تنها یک ایراد اساسی است بلکه رفتاری ضد نِرم اجتماعی می‌باشد که به شخصیت اصلی رمان تحمیل شده است! مگر ممکن است مردی آن هم از دیار گردنشین و غیور، مثل کرمانشاه خاصّه در زمان وقوع ماجرای کتاب که بر می‌گردد به سال‌های (۲۰-۱۳۱۳ ه. ش) اهانتی

از زن خود - جنده ریش دار - بشنود و دست به هیچ گونه عکس العمل حیثیتی نزند، حدّاقلّ اگر سیّد میران هیچ کاری نمی کرد و عاشق سینه چاکش هم می بود می بایست تسمه از گرده اش می کشید و آن چنان مشّت و مالش می داد که یک ماه تمام ناله درد، سر دهد و چون ماده گرگی مهجور و تیر خورده، و یله کنان به خود بسپیچد، من که این عبارت نا بخشودنی را از هما خواندم از فرط غضب سر از پا نمی شناختم و مدّتی ناراحت بودم. چه می شود کرد؟ هر فردی دست و پا بسته عناصر و حقایق فرهنگی خود است و در اینجا نمی توان از نویسنده پذیرفت که سیّد میران را چنین دست و پا بسته و ذلیل نشان داده باشد! بدون شک اگر هما چنین حرفی را به شوهر خود زده باشد کتک سیر و پدر درآری هم نوش جان کرده است. نویسنده آن چنان باید در کار نوشتن طبیعی باشد که نتواند مانع عمل و عکس العمل های طبیعی شخصیت های داستان خود شود.

در ادامه این مشاجره پای آهو نیز به میان کشیده می شود و در پاسخ آهو که به او می گوید نم کرده دارد. نیز به کلارا تهمت ناروایی بر زبان جاری می سازد: (آری نم کرده من پسر کوچکه فرج خان است که هر روز در آفتاب زردی تنگ غروب روی بام خانه انتظارم را می کشد تا میان علفهای بلند پشت راه پلکان در پناه دیوار درازم بکند و دست توی پیراهنم ببرد. حالا خوب شد؟! باز هم می خواهی بگویم؟!)

فصل دوازدهم، ص ۶۱۲.

در این جا باز هم سیّد میران از گل نازک تر به گوینده این مطلب

نمی‌گوید و در عوض آهو را از خانه می‌اندازد بیرون! باز در این بخش از داستان سید عکس‌العملی از خود اگرچه نسبت به آهو انجام داده است اما در اهانت قبلی - جنده ریش‌دار - سکوت کرده است. سید میران در جواب خورشید خانم که می‌پرسد: به این سادگی می‌خواهی زنک را از خانه‌ات برانی؟! می‌گوید: چرا به سادگی، ولایت محضر شرع دارد. - ص ۶۲۰.

مردی که چنین سنگین و اصیل و پرطمطراق سخن می‌گوید دیگر نمی‌تواند بگوید: واه چه بی‌معنی؟! یا: واخ، واخ چه زورگو! در فصل سیزدهم صفحه ۶۳۰ باز هم هما مثال‌های تاریخی می‌آورد و از کلثوباتر، و... سخن می‌گوید و درباره (ساتیاک)‌های هند حرف می‌زند و می‌گوید که خود سید میران برایش چنان مطلبی تعریف کرده است. در صفحه ۶۳۸ هنگامی که اجناس قاجاق توسط مأمورین دولتی از خانه سید میران کشف می‌شود، آهو در زاویه اتاق خود ماتم زده است: «آهو... مثل مادر مرده‌ها به‌طور تبتاکی آه می‌کشید. از روی بی‌قراری و ماتم مانند زبانه شاهین ترازو بدنش را به چپ و راست می‌داد و در خاموشی دستها را صلیب وار به سینه می‌کوفت...» توصیف بسیار طولانی و دور از ذهن و تشبیه به شاهین ترازو بی‌مورد است. نویسنده خواسته است بگوید آهو چپ و راست می‌شده و به سینه می‌زده است و برای این منظور خیلی راحت می‌توانست بنویسد: «آهو بی‌قرار بود، آه می‌کشید و به سینه می‌زد.» جای دیگر در صفحه ۶۴۷ سید میران در دل با خود می‌گوید:

«- عیب کار تو این است که سواد نداری، وگرنه همین حالا میلیونر شده بودی.» معلوم نیست چگونه نویسنده چنین قضاوتی دارد؟! اگر این حرف پرسناژ هم باشد نویسنده با سبکی که دارد می‌بایست به دنبال آن توضیح می‌داد که عامل گرفتاری سید میران بی‌سوادیش نبوده است. بلکه فاکت‌ها و عوامل دیگری در آن دخالت دارد که خود مسیری از بورژوازی را در بر می‌گیرد و در جهان امروز هستند کسانی که سواد معمول خواندن و نوشتن را هم ندارند اما از لحاظ ثروت در اوج اعلی قرار دارند و بسیاری آدم‌های با سواد و برجسته که حتی جهت گذران روزانه خویش درمانده‌اند. زیرا در دنیایی که پول و ثروت متافیزیک ارزشهاست دیگر این دوغ و دوشابها جایی در ارزشها ندارد. افغانی که گاه از کسانی با نام یاد می‌کند بی‌آنکه معلوم باشد این افراد چه نقشی در اکسیون فرعی یا اصلی داستان دارند و این کار خواننده را با آدم‌هایی مجهول‌الهویه و سایه‌هایی از آنها آشنا می‌سازد: «... این همان باغی بود که سید میران سرابی پیش از گرفتن آهو در آن کار می‌کرد. آنجا درخت توتی که ناصر از آن افتاد و دو سال بعدش مرد هنوز همان بود که بود...» - فصل سیزدهم، ص ۶۵۵. این ناصر چه کسی بوده است؟! و کارش چه بوده است، معلوم نیست. علاوه بر این، هفده صفحه در وصف تفریح و گردش سید میران و اهل و عیالش به کار برده است که در این مورد، اطاله کلام، ممکن است خواننده را خسته و ملول کند. فصل سیزدهم، ص ۶۵۱ - ۶۶۸. فصل سیزدهم، صفحات ۶۵۱ تا ۶۶۸. و آن قدر در

توصیف هما و زیبایی هایش می‌گوید که خواننده در می‌ماند و خسته می‌شود.

البته تشبیهات به کار برده شده بسیار زیبا و دلنشین است مانند (زندگی بدون عشق مثل زمین بی آب است) اما چه خوب بود اگر این همه توصیف و قلم فرسایی را مختصر می‌کرد و از توصیفات زاید و اضافی چشم می‌پوشید. درست است که خواننده در رمان با زندگی سروکار دارد اما نباید هر مطلبی را جزء به جزء ذکر و توصیف نمود. هنرمند ناگزیر است دست به انتخاب و پرداخت و واقعیات بزند. فصل چهاردهم کتاب، چون سایر فصول مملو از اصطلاحات و ضرب‌المثل‌های شیرین فارسی و محلی است مانند: (علف به دهان بزی شیرین بیاید) (در میان رنگ‌ها این هم رنگی است) (موی را به آتش جادو کز دادن) (آه صاحب درد را باشد اثر) (مثل مار هفت پوست انداختن). در این فصل به جای واژه (دردناک) از واژه (المناک) استفاده کرده است که غیر مصطلح است. نویسنده گاه چنان توصیفات سنگین و محکمی به کار می‌برد که نه تنها دور از فهم و ذهن می‌شود بلکه ضد زیبایی نیز جلوه می‌کند: «پرده کران تا کران شب مثل کفنی سیاه همه جا را پوشانیده بود، تاریکی چون شبی سهمگین حیات و در و دیوار آن را در کام خود فرو برده بود. گویی دریای پس از طوفانی بود که آهسته مرده خود را به ساحل می‌برد» - فصل پانزدهم، ص ۷۳۰. بهتر بود به جای این توصیف سفت و سخت و دور از ذهن به زبانی ساده و آرام می‌نوشت: «شب شده و

همه جا در تاریکی فرو رفته بود» گاهی نیز دیده می شود افغانی در تمثیل و تشبیه به یاد حکایات تاریخی و اساطیر پارسی می افتد و از اساطیر یونانی دوری می جوید که دلنشین و هماهنگ است. مانند آن جا که هما قهر کرده است و میران به دنبالش می گردد: «کجا ممکن بود رفته باشد؟ (آدم با ننگ و رسوایی حقیقی روسپیان زندگی کند بهتر است تا با این مرد). آیا این جمله که هنگام بیرون رفتن از خانه از دهان هما بیرون آمده و در فاصله همان شب و روز بعدش میان همگان پخش شده بود همچنان که جام جهان نما بیژن را در چاه افراسیاب نشان داد نمی توانست جای زنک را در آن شهرستان نشان بدهد؟!» فصل پانزدهم، ص ۷۳۲.

اما آن چه که مایه تعجب است این است که باز هم نویسنده اشتباه سه طلاق شدن^۱ را در یک جلسه، تکرار کرده است. (خالو کرم کدخدای ده چغاسفید) خطاب به سید میران می گوید: «مشهدی شهرت بدی بدتر از خود بدی است. اگر هما گناهی دارد او را بکش اما طلاق نده! سید میران سکوت کرد، در حقیقت خود او نیز قبلاً از یک چنین احساسی به دور نبود، سهل است، کاملاً به آن اندیشیده بود و اگر روی همین ملاحظات اساسی یا ملاحظات دیگر نبود چه دلیل داشت مردی که همان روز مراجعه، به محضر از شدت خشم

۱ - البته در مذهب تسنن، چنان که در عرف رایج است می توان در یک نشست خطاب به زن گفت: «سه طلاق کف تو) *seteláyet - kaftú* به لفظ کُردی به مفهوم: سه طلاق افتاد - سه طلاقه شدی. در این مورد برای کسب اطلاع بیشتر می توان به علماء فقه سنت مراجعه نمود. - ج. ک -

زنش را سه طلاقه کرده بود پس از برگشتن به خانه به سایرین به طور ساده بگوید که فقط طلاقش داده است؟» - فصل پانزدهم، ص ۷۵۱. پیش از این نیز در این باره توضیح داده شده است که سه طلاقه کردن چه مفهومی دارد و در یک جلسه میسر نیست^۱ و در صفحه ۷۵۶ همین فصل سید میران خطاب به هما می‌گوید: «من ترا طلاق داده‌ام درست است، اما حالا رجوع می‌کنیم.» در حالی که پس از سه طلاقه کردن زن، بدون وجود محلّ امکان عقد کردن مجدد او وجود ندارد.

در این فصل نیز از اصطلاحات و ضرب‌المثل‌های عامیانه به خوبی استفاده شده است: (قرض خوشبختی به لرز آن نمی‌ارزد) (تاریکی شب برای زن مثل چاه است برای کور) (کسی را روی ساج علی نشانندن) (کوسه اگر ریش داشت روز پیش داشت) (شب زفاف کم از صبح پادشاهی نیست) و فصل هفدهم نیز اصطلاحات و تمثیلاتی دارد:

(تلافی غوره را سر کوره درآوردن) (پوست سگ بر روی خود کشیدن) (تسمه از گرده کسی کشیدن) (شُل آمدن و سفت خوردن) (تشت زرین با سریش پیوند نمی‌گیرد) (زن در خانه آینه مرد است). در همین فصل ناگهان خواننده با واژه‌ای گُردی مواجه می‌شود بی‌آنکه نویسنده در زیرنویس توضیحی بدهد: «اما آنچه مسلم بود

۱ - البته در مورد مذهب تسنن هم اگر می‌بود نیاز به توضیح داشته است. (ج.ک)

خسوره اش^۱ از یک چنین کاری، اگر عملی می شد، کلاهش را به هوا می انداخت و از ته دل حاضر به هر نوع یاری او بود.» فصل هفده، ص ۸۰۱.

افغانی در این اثر موفق شده است باورهای مردمی و عقاید خرافی را به طرز درست خود به تصویر بکشد: «آهو از یک گوشه جعبه گره بسته کوچکی را یافت و با دست لمس کرد. در آن لوح مسی کوچکی بود که ظاهراً غیر از طلسم یا دعا چیز دیگری نمی توانست باشد... بر یکروی آن هیکل بی قواره و بدبار آدمی دیده می شد به شکل جن، با چشمهای وق زده، موهای جارویی، دستهای شش انگشتی که مثل طناب دار نخی به گردنش بسته شده بود، و ظاهراً زن بود... لوح برنجی آن طور که دعانویس زیر درخت گردو تعریف کرده بود طلسم مهر و محبت بود... اما به روی دیگر آن به خط شکسته خوانا نوشته شده بود، - هما، سرابی ترا می خواهد بیا! بیا!...»، فصل هفدهم، ص ۸۲۳-۸۲۵. البته نکته ای باز درباره کم توجهی نویسنده در آن دیده می شود که این طلسم را ابتدا از جنسی فلز مس و سپس از برنج معرفی می کند. و در این فصل چنان که ملاحظه می شود باز هم نویسنده از زبان یک نانوائ ساده اظهار فضل می کند: «... کسی که نمی تواند خودش را نگه دارد، چگونه می تواند صنفی را نگه داد؟ ما که نمی خواهیم خودمان را مسخره کنیم او الآن هفت سال است که

۱ - خسوره (-e) Xasúra در لفظ گردی به پدر زن یا مادر زن گویند، که به ترکی مغولی مصطلح در زبان فارسی به آن قاین Yáyen می گویند. - ج. ک.

برای خوشی دل زنش عقلش را تاقچه گذاشته است دلم می خواهد کسی برود عین گفته مرا برای او - سید میران - واگو کند، ما هما دوستان قدیم او بوده و باز هستیم، اما ارسطو می گوید اگر نادانی در حال غرق شدن است باید در نجاتش کوشید ولی نباید نزدیکش رفت.»

صفحات ۸۳۴ - ۸۳۵ به فرض اگر یک نانوی ساده اهل فضل و دانش باشد و بتواند در گفته های خود از ارسطو و غیره بگوید، چون این یک مورد استثناء به شمار می رود نبایستی از آن استفاده شود. چرا که هدف یک نویسنده هنرمند، ارائه تیپ است و تیپ هم یعنی آنکه شخصیتی دارای خصوصیات و رفتاری باشد که آن خصوصیات و رفتار بر اکثریت قریب به اتفاق آن شخصیت در جامعه واقعی مصداق داشته باشد. دیگر آن که اطناب در کلام برای افغانی یک عادت شده است خواننده باید بر سر یک بحث بین میرزا نبی و سید میران راجع به این که از وقتی دولت دگان نانویی او را به علت گران فروشی بسته است و دیگر چرا دگان را باز نمی کند چهارده صفحه طولانی را بخواند. فصل هفدهم صفحات ۸۳۵ - ۸۴۹.

در این فصل نیز اصطلاحات و ضرب المثل های مناسب دیده می شود:

(با پادشاه پالوده نخوردن) (سوزن به تخم چشم زدن) (وصله یک شکم خود کردن) (چله نشستن) (یا خر می میرد یا صاحب یا دنیا می ماند بی صاحب) (جا تراست و بچه نیست) (خضر راه کسی شدن)

در فصل هیجدهم یا فصل آخر کتاب مشاهده می‌کنیم که چگونه علی محمد افغانی این نویسنده پرکار و حوصله از ناله گنجشکِ تنها در گرما و ترک مأوای زیر شیروانی توسط کبوتران و نظیر این قبیل مسایل طبیعی و حسّاس سخن به میان می‌کشد و قلم فرسایی می‌کند. همچنین با اشاراتی مبنی بر قحطی ناشی از جنگ جهانی دوم و تلف شدن مردم بی‌گناه کشورمان و ضعف شدید دولت وقت یاد می‌کند: «... هنوز هیچ حادثه‌ای اتفاق نیفتاده شهرداری از برداشتن مردگان مردم که طعمه قحطی می‌شدند عاجز مانده بود، مردمی که طبیبشان بی‌فرهنگی و بالینشان بی‌کاری و گرسنگی بود دسته دسته از درد و بیماری می‌مردند و آرزوی بیمارستانی را که از دو سال پیش وعده ساختمان آن داده شده بود به گور می‌بردند، شهر نود هزار نفری در آستانه جنگ فقط یک بیمارستان خصوصی کوچک داشت که آن هم از طرف آمریکاییان بود و به درد همگان نمی‌خورد.»

در این فصل نیز طبق روال معمول خود، نویسنده ضرب المثل‌ها و اصطلاحات اصیل و ریشه‌داری به کار برده است نظیر: (سبوی سالم را با سنگ امتحان کردن) (آفتابه خرج لحیم) (سگ داند و پینه دوز در انبان چپست) (باید فکر نان کرد خریزه آب^۲ است) (خُل گفت ابله باور کرد) (تو خوش باش و سگ‌های چمچمال) (نه خونس از دیگران رنگین‌تر است و نه نازش بیشتر) و ...

این زمان در هجده فصل و در ۸۸۷ صفحه نوشته شده است که برای خود جا و محلّ خاصی در ادبیات پارسی در زمینه فرهنگ

فولکلوریک یافته است. در واقع باید اذعان نمود آقای افغانی نویسنده‌ای است که دست پر بار، تخیل نیرومند، دید کنجکاو، و قوه تخیل و بررسی پر توانش او را در ردیف نویسندگان بزرگ ایران قرار داده است. البته بسیاری از منقدان و استادان، آثار آقای افغانی را تنها به دلیل عناصر فولکلوریک و غنای فرهنگی آنها می‌ستایند. در حالی که نکات برجسته بسیاری در این رمان و همچنین در «شادکامان دره قره‌سو» وجود دارد که از نظر سیر تحولات اجتماعی بدانها ارزش تاریخی می‌بخشد. به عنوان مثال در رمان (شوهر آهو خانم) خواننده در جریان مبارزه صنف نانوا با شهرداری، وجود آدمهای حقه‌باز و لمپن مانند «گچو» که زائیده شرایط خاص اجتماعی آن دوره است و همچنین در جریان فقر و فلاکت موجود در آن برهه از زمان قرار گیرد. با دردها و گرفتاریهای «هما»، این زن رها شده و طنّاز آشنا می‌شود. نقش یک کدبانوی فداکار و دست و دلپاک همچون «آهو» را در جامعه و تربیت فرزندان خویش، می‌بیند. «سید میران سرابی» را نیز که تیپ مردی مذهبی، زحمتکش و اجتماعی است و در عین حال دلی جوان و هوسبار دارد با تمام وجود درک می‌کند و اشاره نویسنده را به سالهای پرهرج و مرج ستم شاهی و دیکتاتوری رضاخان میرپنج به فراست درمی‌یابد و هزاران نکته دیگر که باید کتاب را به دقت خواند و فهمید.

آخرین بازنویسی، آبان ۱۳۶۹

جعفر کازرونی



سایر آثار مؤلف

- ۱- مجلّات بعدی نقد هنر در ادبیات - تلخیص و نقد و بررسی آثار نویسندگان شاخص ایران و سایر نقاط جهان.
- ۲- فرهنگ اصطلاحات انگلیسی - تألیف و ترجمه، با استفاده از منابع معتبر جهان .
- ۳- تاریخ پهلوانی در ایران .
- ۴- آهتها و آدمها - رُمان .
- ۵- خشم - رُمان .